

« بسم الله الرحمن الرحيم »

قبيله عشق

نام ايپوك: قبيله عشق

نويسنده: نيره پوركرمى

ناشر: نشر فراديد

ناشر الكترونيك: مركز كتاب هاى الكترونيك پارس

www.eBookPars.com

قالب ايپوك: رمان

شابك: ۹۶۴-۵۶۵۶-۲۷-۳

اوایل بهار بود و هوای دشت هم داغ. خورشید وسط آسمان می درخشید. باد خنکی می وزید و عرق را از چهره آدمی می ربایید. بوی علف تازه به مشام میرسید و آدم را سر حال می آورد. دختر چوپان وقتی به دور دست نگاه میکرد، بوته های گیاه سبز و زرد را می دید که گاه نزدیک به هم و گاهی دور از هم روییده بودند. به آسمان نگاه کرد. تکه های بزرگ سفیدابر، با دست نامرئی بادیه حرکت در میامدند. انگار که دریایی خروشان و موج است. سرش گیج رفت و به تنه ی کلفت و قهوه ای درخت تکیه داد. نگاهش به شاخه های ظریف افتاد. و برگهای کوچک تازه بهاری به رنگ زرد مایل به سبز.

گنجشکها دسته جمعی روی درخت نشستند. آواز خواندند و بیکبار پرواز کردند و در پهنه آسمان پنهان شدند. دامن چین چین قرمز رنگ دور خورشید باز بود.

لباس سفید با گلهای کوچک رنگ وارنگ که در حاشیه لباس نیم دارش با ظرافت دوخته شده بود او را مثل یک دشت کرده بود؛ جذاب و پرنشاط. او دختری بود پانزده ساله با چشمان درشت و ابروان کمانی مشکی و چهره سفید. موهای مشکی که از گوشه روسری سیاهش بیرون ریخته بود، او را نمونه اصیل دختر ایل کرده بود. جسور و نیرومند. فولوتش را برداشت و شروع به دمیدن در آن کرد.

انگشتانش با موزونی خاص از روی سوراخها برداشته می شد و صدایی گاه زیر و گاه بم از آن شنیده می شد. گاه که چشمانش را تنگ می کرد، تیرهای خار بندی مرز ایران و عراق را از دور می دید.

بره های کوچک تا صدای نی چوپان را شنیدند، حالا با آرامش به پستانهای پراز شیر مادرشان پناه بردند و وارد دنیای نهفته دختر چوپان شدند. حالا ناهار آماده بود.

نان تنوری، پنیرشور، و سبزی. باضافه چای داغ کتری زغالی که از فرط دوده، به رنگ سیاه در آمده بود. بعد فراغت از چوپانی همراه با اسب قهوه ای اش به سواری و تفرج مشغول میشد.

در افکار خویش غوطه ور بود به آرامی می نواخت که یکباره صدایی او را به خود آورد. خوب گوش داد. فو لوت را در بقچه اش جای داد موهایش را مرتب کرد و ایستاد.

سنگ را از زیرپایش کنار زد.

نه! صدای یک مرد نبود. باز گوش کرد. پایین تپه کنار رودخروشان پسری چون او چوپان با لهجه زیبایی کرمانشاهی آوازی خواند که گاه خشهای جیغ دار آن به ذوق می زد.

- نکنه گله هامون قاطی شه؟ برای ایل خان محمد، اما چطوری این جراتتو به خودش داده که انقدر به اینجا نزدیک شده؟! می دونم، حتما دیده که اینجا علف خوب داره، اومده گوسفندهاشو بچرونه. صبر کن ببینم؟ مگه مش اصغر نگفته که تا دم رود برای گوسفندهای ماستو هیچ کس حق نداره گله شو اینجا بچرونه؟! از تپه پایین دوید. پسر چوپان که در رویای خود غرق بود به ناگاه متوجه گردو غباری از پشت سر شد، رو برگرداند و ایستاد. وقتی او را دید، گفت:

- بابات نگفته هیچ وقت پیش مردا تنها نرو؟ هان؟!!

خورشید در حالیکه از تپه پایین می آمد، باجسارت گفت:

- بابام گفته، اگه رفتی دل شیر داشته باش...

پسر جوان ادامه داد؛

- تو دخترکی هستی، انقدر زبون درازی؟ هان؟!!

خورشید در حالیکه مقابلش ایستاده بود، دامنش را با دست تکان داد و گفت:

- دختر کلبعلی! باید بشناسیش. همونی که دو زمستون پیش گله ها تونو از دست گرگها ی درنده وحشی نجات داد. پسر چوپان که عصبانی شده بود، گفت:

- حالا بگو اینجا چه کار داری؟

- تو بگو چرا اومدی اینجا؟ مگه مش اصغریا ایلها ی شما طی نکرده که تا این ور خاتون رود مال ایلشه؟ ها؟!!

- چرا، ولی زمینای اون ور که خوب نیست، علف نداریم، شیر گوسفندهامون هم کم شده، اصلا، بگو ببینم، چرا بایدهمه ی زمینای خوب مال شما باشه؟ مگه ما تو این زمینای خداحقی نداریم؟

خورشید در جوابش گفت:

- گوسفندات زیاده. طرف ما تنها اینجاست که علف خوب داره. اون ور هم که همه اش بیابونه. برو طرف سیاه گل دره. پر علفه. می خوای این یک ذره علف رواز گوسفندهامون بگیری؟

به امروز فقط حق داری اینجا بمونی، اگه فردا بیام ببینم که نرفتی، به مش اصغرمی گمو اون وقت بین ایل ها کدورت می شه. می فهمی که؟! هان؟!!

پسر چوپان جوان که اسمش یوسف بود، به عصایش تکیه زد و گفت:

- نمی رم، ببینم چی کار می کنی. فردا بازم میام اینجا... حالا بگو چی کار می کنی؟

دختر چوپان دامنش را تکان داد و از او دور شد و در حالیکه آواز می خواند به گله اش رسید.

هنگام غروب بود. گله خوب چریده بود. باید برمی گشت. بقیچه را جمع کرد و روی زغالهای داغ خاک ریخت. چوبدست را برداشت و با هی کردن گله، به سوی چادرها حرکت کرد.

گاهی مجبور می شد گله را که از راه منحرف می شد رابه راه آورد و حرکت کند. گله مثل همیشه سربه زیر حرکت می کرد. بره ها گاه جلو می افتادند و گاه عقب می ماندند و دنبال هم می دویدند. پشم بزرگترها کثیف بود و پیشگل و خس و خاشاک به دنبه هاشان چسبیده بود و به شدت تکان می خورد. بلاخره چادرهای ایل نمایان شد. زنهای ایل با لباسهای رنگارنگ و گل منگلی از چاه آب می آوردند. عده ای هم قالی میبافتند و بقیچه هم به کارهای دیگر مشغول بودند. مثلاً یک مادر و دختر با هم کشک میزدند. خورشید گوسفندها را داخل آغل کرد و به سر چاه رفت. کلبعلی قهرمان روزگار جوانی در چادر مشغول به پک زدن به قلیان بود.

- سلام پدر!

- سلام دختر گلم! خوبی بابا جان؟! چه خبر از مرتع؟ انشاءالله که همه چیز خوبه؟ هان؟!!

- خداروشکر.

و بلافاصله به سر قالی رفت و مشغول شانه زدن شد.

در طلوع صبح بعد، هنوز آفتاب جان بخش بالا نیامده بود، بیدار شد. با سطل فلزی آب به آغل رفت. گوسفندها تلوتلو خوران جلو مدند.

کلبعلی پاتاو هایش را بست و از آفتابه مسی وضو گرفت و الله اکبر گفت و به نماز صبح ایستاد.

خورشید بقیچه رابه چوب دست زد و خدا حافظی کرد و گله رابه سمت تپه آفتاب هی کرد. آفتاب همه مسیر راه را با او بود. به گفته حرف کلبعلی افتاد.

- رعدو هم ببر. مسیر سنگلاخیه.

بادهنه به تن رعدو دوباره کشید.

- هین! هین! چون که نمی دی؟

کلبعلی بعد از اینکه صبحانه ای خورد، داسش را برداشت.

وقتی از چادر خارج می شد، مش اصغر که مویی از چرخش روزگار سپید کرده بود و شلوار گشادی هم به تن داشت، بلند سلام کرد و گفت:

- به زمین دیم می ری؟ شیر خدا!

کلبعلی داسش را بلند کرد و گفت:

- یا حیدر! مش اصغر! یا حیدر! امانشم خدا می ده! مش اصغر.

مش اصغر خندید و به چادر رفت. ننه بی بی در حال ساییدن کشکهای قلمبه توی ظرف بود.

- ننه بی بی! خدا این کلبعلیو برا ما نگهداره؟ برکتیه به خدا!

- یا خدا! مش اصغر خورشید هم دختر خوبیه؟! مگه نه؟!!

خورشیدسوار رعد شد. کرانه سمان هسته هسته به سفیدی می گرایید.

زمین و تپه های اطراف خشک و بایر بودند و گاه تک و توک درختهای بلندگزدیده میشد.

گوسفندها تلوتلوخوران با حالت پرش از تپه پایین می آمدند.

خورشید که تا به حال قدم به قدم با نها مده بود، به پهلوی رعد زد و رعبه سرعت شروع به تاخت کرد. وقتی به پایین تپه رسید گله در حال دویدن بود. خنده اش گرفته بود، بعد از مدتی دستش را سایبان کرد و به اطراف نگاه کرد.

یک رودپرب و سه چهارتا درخت سپیدار که ن طرف کنار چند سنگ بزرگ بودند. به سمت درختان رفت. تسمه ی رعد را به درخت بست و کتری را از آب چشمه پر کرد و بعد چندتا سنگ و چوب و خار و اجاق کوچک هر روزش.

تا کتری خوب جوش بیاید و یک چای دغ ماده شود، تصمیم گرفت تا در اطراف گشتی بزند.

سبزی های کوهی ترو تازه لابلای سنگها، روییده بودند. با چاقوی کوچکی که به همراه داشت، مشغول چیدن سبزی ها شد. نها را در دامن ریخت و به سمت درختها بازگشت.

سپس نها را در دستمال کوچکی ریخت و مقداری هم آب خنک، تا ترو تازه باقی بمانند.

گوسفندها می چربند و با ولع این طرف و ن طرف می رفتند. حوصله اش سررفته بود.

سوار رعد شد، تا در اطراف گشتی بزند.

همانطور که اسب پورتمه میرفت، از دور گله گوسفندی را دید. یوسف چوخای قهوه ای پشمی به تن داشت و با چماق چوپانی اش روی زمین شکل می کشید و بلند و از می خواند.

صورتی گندمین و قتاب زده با ابروهای پر پشت و چشمان خمار و موهای سیخ مشکی، چیزی بود که دل خورشیدرامی لرزاند و گویای پسری زرنگ و هوشیار بود. با آ کردن اسبش را مجبور به ایستادن کرد. یوسف با دیدن او بایی اعتنایی به خواندن خود ادامه داد. اسب را درست مقابلش نگه داشت و با صدای بلند گفت:

- مگه نگفته بودم، حق نداری اینجا چرا کنی؟ هان؟!!

یوسف به او نگاه کرد.

- ببین! دختر کلبعلی؟ مگه من هم نگفته بودم که هر کاری که دلت می خواد، بکن؟ هان؟!!

- حالا ببین چی کار می کنم.
و از درختی که در آن نزدیکی بود، یک شاخه کلفت و بلند کند. به سراغ گوسفندهای یوسف رفت و نهارابه سمت ایل خان محمد هی می کرد.
چنانکه با اسب تمامشان را دوره می کرد تا حتی یکی از آنها جا نماند.
پسر چوپان چون این گستاخی او را دید، به سمت او دوید .

- او هوی! و ایسا ببینم؟ داری چی کار می کنی؟!
و با حرصی که در دندانهایش نشانده بود، گوشه ی پیراهن او را گرفت و به شدت از اسب به زمین انداخت. خورشید با جیغ کوتاهی بر زمین افتاد. مچ دستش تاب خورد و ترقی صداداد در رفت. با ناله کوتاهی دست خود را گرفت و با نگاه غضب آلودی به یوسف نگاه کرد و گفت :

- حیف که دستم دررفته، و گرنه آنچنان سیلی بهت می زدم که بفهمی حق نداری به دختر کلبعلی این کارا رو بکنی.

یوسف از طرفی ناراحت بود و از طرفی به خاطر گستاخی او بی تفاوت.
خورشید در حالیکه دست صدمه دیده اش را گرفته بود، به زحمت از زمین بلند شد.
و بعد رو به رعد کرد و گفت:

- بیا بریم ، رعد! الان گوسفندها گم می شن ها.
رعد گوشش را تکتن داد و سرش را در علفها نهد کرد.
خورشید به یوسف که به عصای چوپانی اش تکیه زده بود و با دیده حق به جانبی به او مینگریست ، گفت:

- تو هم از اینجا می ری ، فهمیدی؟
خورشید در حالیکه دستش دردمی کرد و رعد هم به دستورات مکرر او گوش نمی داد، به سمت گله خود که خیلی دورتر بود، حرکت کرد.

- خودش بلده ! سیر می شه می یاد اونجا.
یوسف با این طرف و ن طرف دویدن و هی هی کردن توانست گوسفندها را جمع کند.

وقتی او متوجه رفتن خورشید شد و رعد را که در حال چریدن بود، به طرف ن رفت دهنه اش را گرفت و داد زد:

- او هوی دختر! و ایسا اسبتُ بیر...
- و لش کن! خودش بلده.

یوسف که می دانست او با ن دست صدمه دیده نمی تواند کاری از پیش ببرد، به دنبالش رفت. وقتی نزدیک شد، خورشید گفت:

- مگه بهت نگفتم و لش کن، می یاد؟ زیون نفهم؟
یوسف با غرور گفت:

- با این دست ش و لاش، میتونی گوسفندها رو جمع کنی؟
چیزی نگفت. دستش دردمی کرد و حسابی عصبانی بود. وقتی رسیدند، گله پخش شده بود. بعضی گوسفندها از تپه بالایی رفتند و بعضی هم در حال طی کردن طول رودخانه بودند.

چندبزمشکی و سفیدهم سر بچه سبزی ها رفته بودند. یوسف گفت:

- می یارمشون...

ودویدودر حالیکه عصایش را در هوا می چرخاند، از تپه بالا رفت.

خورشید در حالیکه دستش درد می کرد، باهی کردن سعی می کرد، بزها را از سر بچه سبزی کوهی ها دور کند.

کتری زغالی می جوشید و آب بیرون می ریخت و تش را خاموش و روشن می کرد.

رامش گله و خودسری هاشون با دوچوپان زرننگ بهم ریخته بود و بیع کنان اعتراض خود را اعلام می کردند.

خورشید سبزی های نیم خورده را از بچه کنار زد و یوسف کتری را که غلغل کنان می جوشید، با چماق از روی تش شعله و برداشت. خورشید از درد دست ضعف کرده بود و نایبی در بدن نداشت.

سفره ی مختصر ناهارش را باز کرد. غوز و پنیر زرد به خاطر هجوم گوسفندان، باهم مخلوط شده بود.

یوسف که این وضع را دید، پیاله ای که توی بچه بود، را برداشت و یکی از گوسفند های بزرگ و شیرده را انتخاب کرد و مشغول دوشیدن ن شد.

خورشید، عصبانی بود:

- بوقتش، همه چیز رو به مش اصغر میگم. میگم که اومده تو زمین ما و گله اش رو می چرونه. این کلمات چون آب سردی بود، که آتش خشم او را تسکین می داد.

یوسف کاسه ی مالامال از شیر را جلوی او گرفت:

- بیا بخور حالت جا بیاد...

با اکراه گفت:

- تو هم بیا بخور. غوزش هست...

یوسف کاسه مالامال از شیر را به زمین گذاشت، و بعد نشست و نان زد توی غوز و مشغول خوردن شد. به یوسف نگاه کرد. احساسی در دلش فرو ریخت. به کاسه شیر نگاه کرد.

به فکر فرو رفت. قیافه اش به گونه ای بود که خیلی راحت دمی را مجذوب و دلباخته می کرد.

یوسف بعد از مدتی گفت:

- تو بچه ات استکان داری؟

- آگه گوسفندا نشکسته باشن، آره هست.

چای طلایی رنگ داخل استکان در برابر نور خورشید تلاء لو خاصی داشت.

خورشید با خ هایی که فقط خودش می شنید، تکه دستمالی را که به همراه داشت، به دور مچش می پیچید.

- آ...خ! آ...خ!

یوسف کنار او دبو دست و صورتش را می شست. سپس با لباس قهوه ایش خشک کرد و به خورشید گفت:

- با این دست که نمی تونی اسب و گله رو ببری، هان؟! حالا من با اسبیت می رم، گله مو میارم اینجا تا مواظب هر دوشون باشم.

خورشید در مانده بود، از یک طرف دست او را شکسته بود و از طرف دیگر، حق با او بود.

به تنهایی نمی توانست گله را ببرد. یوسف با یک جهش سوار بر رد شد و چون باد از نظر پنهان شد. پایش را دراز کرد و به درخت تکیه داد.

سایه برگها بر روی زمین بازی میگرداند و اجازه نمی دادند که نور تیز خورشید، این چوپان خسته و مجروح را اذیت کند. در این هنگام دو پرسیک، روی چشمانش نشست. یوسف رسید، گوسفندها همچنان در حال چرا بودند. چو خایش را به دوش انداخت و سوار اسب شد. با چماق گوسفندها را جمع کرد و از پشت به دنبال آنها راه افتاد. گوسفندها تلو تلو خوران حرکت می کردند.

دانه های عرق روی پیشانی خورشید، چون ستاره های کوچکی می درخشید و گونه اش گل انداخته بود. یوسف گله اش را با فاصله ای کنار گله او گذاشت و خود به سمت رود رفت. پاهایش را در آب خنک کرد و فولوتش را از گوشه ی شالش برداشت و شروع به نواختن کرد.

صدای آشنا و زیبایی بود.

از خواب پرید به اطراف نگاه کرد.

- این همه گوسفند مال کیه؟

با دیدن یوسف، همه چیز را به یاد آورد و احساسی در دلش فرو ریخت. بار دیگر چشمانش را بست و به صدای نی گوش داد. بعد از مدتی یوسف به او نگاه کرد.

به نظر خواب می رسید. رفت و مقابل خورشید ایستاد.

- های دختر! شمار گوسفندهاتون چندتاس؟

خورشید یکه خورد و چشمانش را باز کرد.

- چهل تا س. برای چی؟!

- مال ما هم که شصت تاست، حالا چطور می خوای با این دست گلتو ببری؟

- نمی دونم، ولی باید خودم ببرم. کلبعلی گفته.

- من برات می رسونم.

- اما اینها با هم قاطی میشن؟!

- نه! گوسفندهای ما علامت دارن. مگه برای شما ندارن؟!

- چرا! برای ما هم دارن...

یوسف ابرویی نازک کرد و کمی ن طرف تر نشست و دوباره مشغول نواختن شد.

دستانش از فرط تابش فتاب، سوخته بود. خورشید با علاقه، نگاه می کرد.

- دستت خیلی درد می کنه؟

- ره!

- به کلبعلی بگو موم داغ با سیب زمینی پخته بگذاره روش تا ورمش بخوابه، اول هم باید

تو آب گرم جا بندازه تا باد نکنه و گرنه شب نمی تونی خوابی....

خورشید چیزی نگفت. یوسف به او نگاه کرد. با عرقی که کرده بود و گونه های گل اندا

خته اش، به نظرش زیبا آمد. ادامه داد:

- مادرت ناراحت می شه؟

- وقتی بچه بودم مادرم مُرد، به خاطر سل.

- یادمه تو ایل ما هم چند تا همینطوری مردند. پس فقط با کلبعلی زندگی می کنی ؟
 - ره!
 - سمت چیه؟
 - خورشید.
 - هان، اسم منم یوسفه، خان محمدروی من خیلی حساب می کنه. چون یه بار بر اش
 یه مسئله روحل کردم . اونهم به بابام گفته بودکه پسرت خیلی می فهمه.
 خورشید سرش را به علامت تایید تکان دادو گفت:
 - تو با کی زندگی می کنی ؟
 - با حاج علی وننه کبری، ما هفتا برادریم ومن خری هستم.
 - اوهوم
 مدتی سکوت میانشان حکمفرما شد.
 یوسف چماقش را بر زمین زدوبلند شدودر حالیکه آواز می خواند در اطراف گشتی
 زد. خورشید به یاد مرگ مادر افتاد. گلبانو! لحظات بر عکس همیشه به کندی می
 گذشت. انگار خورشیدوسط سمان جا خوش کرده بود. بالاخره کرانه ی سمان
 طلایی رنگ شد. خورشیدبه یوسف که گوسفندا را جمع می کرد، گفت:
 - من! باید گله رو ببرم...
 - برات می یارمشون. دختر!...
 خورشیدلبخندی زد. یوسف بقچه هردوایشان را درخورجین گذاشت وبعدهرکت
 کردند.
 راه خیلی طولانی بود. خورشید ازرمق افتاده بود. یوسف دنبال گوسفندا می کرد.
 خورشیددهنه رعدا گرفته بودوراه می رفت. جا ده سنگلاخی بود. یوسف نزدیک شد
 وبا دلسوزی گفت:
 - کلبعلی برات جا می ندازه ، اونوقت اینقدر درد نمی کشی...
 نگاهشان درهم طلاقی خورد. وقتی به ایل نزدیک شدند، خورشید گفت:
 - برو! نمی خوام تورو با من ببینن، ولی تو از اونجا می ری .
 - خیلی مطمئنی!
 وبا پوز خندی گفت:
 - حالا بذار دست شکستت خوب بشه. دختر!
 وبعدهقچه وچوخایش را ازروی رعده برداشت وگله اش را هی کردواز همان راهی
 که مده بود وازخوان بازگشت.
 خورشید با خودش گفت:
 - عجب سمجیه ها؟!
 به سمت ایل روانه شد. گله را درآغل جا داد ورعد را داخل طویله کردوبرایش یک
 سطل آب بردوبا زحمت زین ودهنه را از روی ن برداشت.
 کلبعلی تازه مده بود. سلام کرد.
 - علیک سلام، چرا دستت رو گرفتی؟
 - تو سرایشی تپه از روی رعده افتادم.
 کلبعلی روی داس زنگ خورده اش آب ریخت وکنارچادرگذاشت، گفت:

- رعد داره بزرگ می شه، سرکشی می کنه باباجان. برو بشین تا برات آب گرم وموم داغ بیارم .
دستمال را از دست خورشید باز کرد و با احتیاط داخل آب گرم گذاشت و شروع به ماساژن کرد.
خورشید جیغ می زد و از دردی خردمی پیچید. کلبعلی سعی می کرد او را آرام کند:
- پس رعد رم کرده؟! هان؟! از این به بعد باید بیشتر مواظب باشی...
خورشید جیغ بلندی کشید، کلبعلی بلاخره دست او را جا انداخته بود. موم داغ و دست حائل گردن او. روی صورت خورشید دانه های عرق نشسته بود.
روز بسیار سختی را پشت سر گذاشته بود. تمام بدنش کوفته شده بود و درد می کرد.
کلبعلی گفت:
- با این وضع ، نمی خواد قالی ببافی ...
جای خورشید را انداخت و گفت:
- بیا بخواب ، تا کوفتگی تنت در بیا. دختر جان!
صبح فردا، وقتی خورشید ماده رفتن می شد، از کلبعلی پرسید:
- آگه یه ایل غریبه، بیاد تو زمینمون، چی کار می کنی؟
کلبعلی که پاتاوه های قهوه اش را می بست، گفت:
- باید برن.
- آگه نرن چی؟
- می ریم به خان ایلشون می گیم ، اون حل می کنه. حالا مگه چی شده ؟ خورشید خانوم؟!
- بعدا می گم. شیر خدا!
گوسفندهارا به کنار رود، رساند. سپس سوار رعد شد و به سراغ یوسف رفت.
یوسف زیر آتش هیزم می گذاشت و دود بلند می شد. اسب را مقابل او نگه داشت.
- باز هم که اینجا یی! چوپان خان محمد؟!
- ره! دختر کلبعلی! هنوز هم اینجا هستم.
- پس معلوم می کنی که نمی خوای به این زودیا از اینجا بری ؟ نه؟!
- یوسف چوب نیم سوخته ای را از زیر اجاق بیرون کشید و گفت:
- آخه اینجا چوپانش دختر کلبعلیه؟! نه؟!
- چوپانیو بنداز دور من فردا با کلبعلی میام به ایلتون. پسر چوپان ...
یوسف با شتاب بلند شد و با غضب به چشماهای او خیره شد و گفت:
- تو فردا بیا ببینم دل و جرأتش رو داری؟!
- می یام و دل و جرأتش رو هم دارم، حق با منه...
و بعددهنه رعد را کشید و به تاخت از او دور شد. یوسف که عصبانی شده بود، با خود گفت:
- حالا که اینطور شد، منم جلوش کوتاه نمی یام. حالیش می کنم کی مرده...
صبح روز بعد، کلبعلی و خورشید پیش خان محمد بودند.
وقتی نجا رسیدند، آفتاب تازه به پهنه سمان رسیده بود و یوسف در حال بیرون وردن گلّه از غل بود و رفتن آن دورا به سمت چادر خان باغضب و عصبانیت دنبال می کرد.

خان محمد که مرد درشت هیكلی بودو لباس سفیدی به تن داشت و به مخده تکیه داده بود.

بوی توتون چادر را پر کرده بودویکی از ایللی ها برای شکایت نزد خان محمد مدد بودو با لهجه غلیظ کرمانشاهی تندتند صحبت می کرد.

کلیعلی با الله گفت و وارد شدو خورشید هم پشت سراو.

چادر خان از چادرهای دیگر بزرگتر و زیباتر بود. درون آن پر بود از قالیچه های زیبا و پشتی هایی که زنهای ایل بافته بودند.

از اطراف سقف منگوله های درشت و رنگی ویزان بود. خان لوله قلیان را از لب برداشت و دود سفید ن را در هوا پخش کردو گفت:

- شما برای ایل ما نیستید.

کلیعلی که خود را جمع و جور کرده بود، گفت:

- ما از ایل پایین هستیم، خان!

- آ! خوب حالا چی کار دارید؟

- خان، دخترم، چند روزه که دیده یه چوپان از ایل شما، البته می بخشید، اومده تو زمین ما و علف گوسفندهای ما رو حروم می کنه...

خان که بسیار عصبانی شده بود، نگاهی به خورشید کردو گفت:

- ره؟!!

خورشید که قرمز شده بود، آرام گفت:

- بله...

- خوب، بگو ببینم دختر! اسمش چی بود؟

- یوسف! یوسف چوپان!

خان اخمهایش را درهم کشید.

- چی، یوسف؟! چوپان ما؟!!

خورشید سکوت کردو چیزی نگفت. خان رو به براتعلی که برای شکایت آمده بود، کردو گفت:

- پاشو! برو، بگو یوسف بیاد. تا بعد...

براتعلی گفت:

- به روی چشم، خان شیر...

وسریع از چادر بیرون رفت. خان با سیبلهای بلندتاب دارش بازی می کردو به فکری عمیقی فرو رفته بود.

که یوسف همراه براتعلی وارد شد.

- سلام خان شیر!

- بگو ببینم جغله، تورفتی تو زمین ایل غریبه؟!!

- یوسف که غرورش را در برابر خان، جریحه دار می دید، سرش را به زیر انداخت و گفت:

- بله...

خان صدایش را بلند کردو گفت:

- کلاه مشگی! مگه من با چوپونا، طی نکرده بودم که فقط تو زمینهای خودمون
بچروتن؟ هان؟!
- چرا، خان!
- پس چرا رفتی تو زمین ایل پایین؟!
- چون، اونجا علف خوبی داشت ...
- عجب خیره سری هستی! مگه هر جا علف خوب داشته باشه، باید همینطوری
سرتو بندازی بری اونجا؟! هان؟!
یوسف که خودرا زیر شماتت ها وتوهین های تندوتیز خان حقیر شده می دید، از
خجالت سرخ شدوسرش را به زیر انداخت وگفت:
- دیگه تکرار نمی شه، خان!
خان لوله قلیان رابه لب گذاشت وپکی به ن زدوبا علامت سربهبر اتعلی اشاره
کردکه او رابیرون ببرد.
یوسف که در ایل خودرا دارای وجهه ای می دید وتا به ن روز خودرا چنین کوچک
و حقیر ندیده بود، به سرعت از چادر خان خارج شد. بعد از مدتی، خان بعد از چند بار
قلیان کشیدن، گفت:
- برین، دیگه نمی یاد سرزمینتون. سلام منوبه مش اصغر هم برسون.
کلبعلی زودخداحافظی کردوهمراه خورشیداز چادر خان خارج
شد. خورشیدسوار بر اسب خود بوددر حال رفتن که یوسف در برابرش ظاهر شد، تش
عصبانیت از چشمانش می بارید، آب دهانش را قورت داد.
- توباز هم گوسفند می چرونی بلاخره همدیگرو می بینیم...
خورشیدصورتش را برگرداندوبه پهلوئی رعدزدوبا شتاب از یوسف وقبیله اودور شد.
پسر چوپان در حالیکه عصبانی بود، گله اش را به سمت چراگاه خان هدایت کرد.
- هی هی ... د یالله

سه سال بعد

اواخر فروردین است و شروع جشن گشتی. خان محمد تصمیم دارد که ایل مش اصغر راهم در انتخاب دستیار خود سهیم نماید. زیرا آن دو از روزگاران دور یار و شفیق بودند.

از هر ایل طی مسابقاتی که صورت می گیرد، پنج نفر انتخاب می شوند و با اجرای مسابقات و زور آزمایی میان این ده نفر آغاز می شود و برنده نهایی به عنوان دستیار خان و جوانمرد دوایل انتخاب می شود و اموری چون قضاوت جمع آوری مالیات و اجرای سایر اموری را که خان دستور می دهد بر عهده می گیرد.

در این موقع، خورشید، دختر جوان هجده ساله ای است با تمام ظرایف و ویژگی های یک دختر جوان، بعلاوه شجاعت و جسارت که مخصوص به خود اوست. خدایار در حال خارج شدن از چادر است که خورشید به او لبخندی می زند و وارد چادر می شود. قرار ازدواج آن دو از سالیان پیش گذاشته شده بود و خاله تصمیم داشت که بلاخره جشن عروسی آن دو را بگیرد.

بلاخره روز جشن فرا رسید.

پنج نفری که طی روزهای متوالی زور زمایی و کشتی توانسته بودند در مسابقات داخل ایل پیروز شوند، باد جوانی در سر می پروراندند و به هر شکلی مشغول تقویت نیروی خود بودند. بعضی برای تفریح سواری می کردند و عده ای هم آخرین فنهای کشتی را روی یکدیگر پیاده می کردند.

خورشید و خدایار، از کودکی پایه پای هم بزرگ شده بودند و خاله در حکم مادر خورشید بود، خدایار هم از کودکی به او علاقه داشت.

او جوانی بیست ساله بود با چشمان زاغ و موهای حنایی رنگ، که همیشه سر بند سفیدی را به پیشانی می بست و از شیر مردان این گروه محسوب می شد. جوانان بعد از زور آزمایی دور هم جمع شده بودند و زیر درخت نشسته بودند که قنبر علی گفت:

- شنیدم امسال یه پسره اومده اسمش یوسفه... می گن عجب زور بازویی داره...

خدایار که سعی داشت به آنها روحیه بدهد گفت :

- ما هم قوییم چیزی از اونا کم نمی یاریم...

آنها به یکدیگر قول مردانه دادند که نهایت سعیشان را برای پیروزی به کارگیرند تا سمت جوانمردی را برای ایل خود کسب کنند. خان محمد که در گذشته های دور با مش اصغر رفیق شفیق بود به او احترام میگذاشت، برای انتخاب دستیار، ایل او را هم در مسابقه سهیم کرده بود.

همه منتظر ورود جوانهای ایل خان محمد بودند.

یکی از پسر بچه ها که مامور خبر وردن بود، دوان دوان مدونفس زنان گفت:

- اومدن، اومدن، به خداجونای خان محمد اومدن.

چندتا از پسرهای جوان، مشغول آب پاشی و دود کردن اسفند و آوردن شیرینی محلی شدند و بعد همراه منتخبین به استقبال خان محمد و جوانهایش رفتند. خان محمد و چند تن از ریش سفیدان، همراه کشتی گیران و یک اسب جوان سیاه که جایزه دستیار خان می شد، از راه رسیدند.

مش اصغر با تمام نهاسلام و احوالپرسی و روبوسی کرد و به سمت چادر خود راهنمایشان نمود.

خان محمد و ریش سفیدان و مش اصغر در نهایت احترام، بالای چادر نشستند و پسرها با سرعت و چابکی از میهمانان با چای و شیرینی پذیرایی می کردند. بعد از مدتی خان محمد که به مخده تکیه داده بود یکی به قلیانش زد و گفت:

- دست خدا همرا تون ببینم چی کار میکنید...

همه به دستور خان به سمت زمین همواری که، برای این کار در نظر گرفته شده بود، به راه افتادند. کنار میدان تیرهای چوبی نصب شده بود و روی ن با شاخه های درخت و علف پوشیده شده بود، تا سایه بانی باشد برای خان و ریش سفیدان و پیر مردان ایل. همه دور زمین جمع شدند، از بچه های کوچک گرفته تا پیرزنانی که صورتهای چروک خورده اشان را باروسری پوشانده بودند و با دوکهای نخ ریشیشان برای دیدن مسابقه، مده بودند.

بوی نم خاک زمین تفتیده فضا را آکنده کرده بود. سماور بزرگ برنجی کنار جایگاه ریش سفیدان قل قل می کرد و دم از حاضرین با چای اعلا پذیرایی می شد.

جوادمشکی به دوش انداخته بود و با آب خنک و گوارا از بچه های گریان و موژولیده که در غوش مادرشان بی تابی می کردند و از پیر مردانی که از فرط آفتاب چهره اشان سوخته بود، پذیرایی می کرد. بعد از مدتی، مرد میانسال و خوشرویی که از کشتی گیران قهار گذشته بود، با اجازه گرفتن از بزرگترها و خان و مش اصغر و ریش سفیدان وارد میدان شد. آفتاب به شدت میتابید.

- اول برای سلامتی خان یک صلوات بفرستید

و صدای جمعیت حلقه زده به دور میدان بلند شد.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد....

- ایشالله که به دستیار لایق و کار بلد برای خان انتخاب می شه... ایشالله

و سپس زیر لب بسم اللهی گفت و از دو کیسه کوچکی که به همراه داشت، دو کاغذ خارج کرد و خواند:

- یعقوب از ایل خان محمد گل محمد از ایل مش اصغر...

کرناچیها با ساز و دهل شروع مسابقه را اعلام کردند و مردم هم با دست زدن، نها را همراهی میکردند. جوانها با داد و فریاد دهم ایلی کشتی گیر خود را راهنمایی می کردند.

- بپرروش ... آفرین

برنده اول از این شانس برخوردار بود که تا شروع مسابقه نهایی از انجام هر کشتی دیگری آسوده بود. با جست و پیرش کشتی گیران، گرد و خاک بلندی شد و بر سر روی حاضرین فرو می ریخت. دو کشتی گیر همچنان وسط زمین درگیر بودند. بالاخره یعقوب که قلدر و چابک بود، کمر گل محمد را به خاک نشان و بر سینه اش نشست.

جوانان مش اصغر که از این شکست ناگهانی، شوکه شده بودند و خود را در مقابل جوانان خان شکست خورده میدیدند به خدایار نگاه کردند. اضطراب و دلواپسی همه ایل را دربر گرفته بود.

جوانان خان محمد، برنده را تشویق کردند و میان خود جا دادند. یوسف با اودست دادو کنار خود نشان داد. خان دستی به سیلهاپش کشید. مش غلام حسین یار دیگر به وسط میدان آمد.

کرناچی ها از نواختن دست کشیدند و همه ساکت شدند. مرد، دو کاغذ بیرون آورد:

- دونفر بعدی، ... اسماعیل از ایل خان و خدایار از ایل مش اصغر ...

صدای کرناچی ها بلند شد. دوستان خدایار به شانه او می زدند.

- برو پهلون، امید ما به تو ...

خدایار در میان بدرقه دوستانش، وارد زمین مسابقه شد. زمین را بوسید و وارد شد.

او تصمیمش را گرفته بود که پیروز شود و دستیار خانی را از آن خود کند. دو حریف مقابل یکدیگر ایستادند. جوان خان محمد به قد و قواره او نگاهی انداخت ...

- شروع !

دو کشتی گیر با حرارت و سعی زیاد سعی در مغلوب کردن دیگری داشتند. هر یک سعی می کرد تا کمر دیگری را به خاک نشانند. خدایار همه دقت خود را به اعمال حریف معطوف کرده بود و سنجیده عمل میکرد. و بالاخره در یک موقعیت مناسب با یک جا پا و بار انداز توانست حریف را به خاک خویش در آورد.

کشتی گیران مش اصغر که با دقت به مسابقه نگاه میکردند، با پیروزی خدایار به وجد آمده و او را در آغوش کشیدند.

- باریک الله جوونمرد ... ای والله

- ماشاالله پسر ...

خاله صنوبر با خنده از شیرینی هایی که پخته بود، از حاضرین پذیرایی می کرد.

جوانان خان محمد، خوشحال بودند.

- دونفر بعدی، محمدتقی از ایل مش اصغر و داود از ایل خان .

همه با داد و فریاد آنها را تشویق می کردند.

- آفرین بپرروش ...

- خاکش کن ...

- یه جا پا بنداز ...

محمدتقی با مهارتی که در دست انداختن داشت، حریف را گمراه می کرد و یک دفعه حمله می کرد. داوادم با جا پا انداختن سعی در گمراه کردن و خاک کردن او داشت. حریف با دور زدن محمدتقی دنبال فرصت مناسبی میگشت که، گل محمد با یک حمله و جا پا او را به خاک زد. خدایار با غوش باز جلورفت و او را بوسید و ای والله گفت. دیگران هم مرحبا میگفتند و خوشحال بودند.

- بابا ای والله... دمت گرم...

جواد با مشک آب به سمت آنها آمد. خدایار و محمدتقی که خوشحال بودند، دستی برسروگوش کشیدند و گفتند:

- جوونمردی از ایل خودمونه، ما برنده می شیم...

جواد خندید و رفت. بازی چهارم، در حال آغاز شدن بود.

همچنان همهمه و تشویق مردم با صدای کرناچی ها در هم آمیخته بود. حریفان مقابل یکدیگر ایستادند.

- شروع!

هریک از کشتی گیران منتظر فرصتی بودند که حریف را به خاک خود در آورند. کشتی گیر مش اصغر با ترس و سهل انگاری مبارزه می کرد که کشتی گیر خان با یک جهش و بدل روی آن خوابید و تقلاهای او را مهار کرد. کشتی گیران خان که خود را پیروز مسابقه میدانند، جلورفتند و او را در غوش کشیدند.

- باریک الله پسر...

در این میان جواد بایک لیوان آب به سوی او رفت.

- بیا پهلون...

- دست در دنکنه پسر...

در این میان، بی بی یاس که قابله ایل بود و مورد احترام همه، برای برنده مسابقه اسفند و دمیکرد و گلاب برسرویش می پاشید و می گفت:

- پسرم! ایشالله که خوشبخت بشی...

و پسرها با خنده او تشکر می کردند. پیر مردها زیر سایه نشسته بودند و دم چای می خوردند. خان و مش اصغر قلیان می کشیدند و صحبت می کردند و به علامت تاپیدسرتکان میدادند. بازی پنجم بعد از استراحت کوتاهی در حال آغاز شدن بود. این بار نوبت یوسف بود.

در این میان خورشید بازی را با علاقه دنبال می کرد و از این که نامزد او پیروز شده در پوست خود نمی گنجید. جوان خان که جثه ای کوچک و بدن نیرومند و عضلانی داشت وارد میدان شد.

دل خورشید لرزید. ((سقا)) که از کشتی گیران مش اصغر بود و هیکی و وزیده داشت مقابل او ایستاد. مرد میاندار، به وسط زمین مدوگفت:

- به امید خدا این بازی اخره....

در این میان دو حریف به یکدیگر نگر ایستادند.

- خوب، شروع کنید....

مسابقه آغاز شد. جوان خان با حرکات محرک سعی در تهییج حریف مقابل خود داشت. جوان مش اصغر حواس خود را خوب جمع کرده بود تا او را مغلوب خویش سازد.

اما کشتی گیرخان با یک جهش و حمله اوراجا می گذاشت. مش قربان که میان کشتی گیران

جا گرفته بود، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- خیلی قدر تا به حال ندیده بودمش ...

خدایار که به کارهای او خیره شده بود گفت:

- آره خیلی کار بلده ...

و حریفان با دقت بیشتری کار او را دنبال می کردند.

کشتی گیرخان همچنان با تیزی و ظرافت کار می کرد. ((سقا)) مستاصل بود.

خرین توصیه ها و تجربه ها از سوی کشتی گیران بر سر ن دو فرود می مد.

نهاد نیز در شرایط مناسب از فنون استفاده میکردند. این مسابقه محتاطانه عمل می شد و هیچ یک حاضر نبودند که به خاک دیگری در ید.

خورشید به وسط سمان رسیده بود و گرمترین شعاع هایش را تقدیم این دو کشتی گیر می کرد.

عرق و خاک بر روی هر دو نشسته بود و به نظر خسته و درمانده می رسیدند.

بعد از جهش های ناموفق که راه به جایی نمی برد، هر دو برای رفع خستگی، چرخیدن به دور یکدیگر را آغاز کردند. بعد از مدتی کشتی گیرخان از غفلت حریف استفاده کرد و با یک بار انداز او را به زمین زد و بر کمر او نشست.

جوانهای مش اصغر از هیبت و قدرت او به خود لرزیدند.

- ... چقدر کار بلده...!!؟

خورشید که کنار بی بی یاس و خاله صنوبر ایستاده بود، با پیروزی جوان خان، به خود لرزید. افق نگاههایشان در هم گره خورد. آن چشمان خمار احساس داغی را در دلش فرو ریخت.

- یوسفه ... چوپون خان ...

جوانهای خان محمد، یکباره صلوات فرستادند و به وسط میدان مدنو هم ایلی خود را در غوش کشیدند و تشویق و تحسین کردند. خان که مسابقه را با دقت دنبال می کرد، لبخندی بر لب نشانند و پکی به قلیانش زد.

پنج نفر برای مسابقات نهایی انتخاب شدند. جمعیت به سمت چادرها حرکت کرد.

خان و مش اصغر و ریش سفیدان از جلو و کشتی گیران پشت سر نهاد.

چندتا از مردها، کنار چادر مش اصغر، دیگ علم کرده بودند و غذایی پختند.

دوسه تا از پسر بچه ها با سرعت میدویدند، تا اولین کسی با شنکده خبر پیروزی را به شپز هامیدهند. مرتضی که از همه تیزتر بود، زودتر رسید و نفس نفس زنان گفت:

- دوتا...، دوتا...، از بچه های ما برنده شدن، خدایار و گل محمد...

کلب حسین که سر شپز بود خندید و دستی به سر مرتضی کشید و رو به دو نفر شپز دیگر کرد و گفت:

- ماشاء الله امسال بچه ها سنگ تموم گذاشتن... باریک الله جوو مردا..

بقیه هم ماشاء الله گفتند و مشغول کارهایشان شدند. کلب حسین دستور می داد:

- یا الله یا الله، یعقوب بکش هارو بیار. الان جماعت خسته و گرسنه می یان...

بار رسیدن جوانها، شپز هابه سمت گل محمد و خدایار رفتند و خدا قوت و ماشاء الله گفتند.

خان ومش اصغر و مردها به چادر مش اصغر که از همه بزرگتر بود، رفتند. زنها هم به چادر کلبعلی رفتند. پسران جوان، از پهلو انانی که عده ای برنده وعده ای بازنده بودند، پذیرایی می کردند. در این میان خدایار و گل محمد، به دوستانشان روحیه می دادند:

- ناراحت نباشید، امسال جوونمردی مال خودمونه... دیگه نوبت ماست... کشتی گیران خان که سمت راست چادر نشسته بودند، ساکت بودند. اما می شداز چشمه ایشان، برق پیروزی را خواند. همهمه و صدای قلقل قلیان ها فضا را پر کرده بود. خان ومش اصغر بالای چادر نشسته بودند و قلیان می کشیدند و با یکدیگر صحبت میکردند. داخل چادر زنها، شلوغ بود و بچه های کوچک سر بهانه های پیش پا افتاده گریه میکردند و مادرها با گزیدن لب سعی در ساکت کردن آنها داشتند.

دخترهای جوان، شیطننت به خرج می دادند. و از سرو وضع کشتی گیران خان بالهجه کرمانشاهی، صحبت میکردند و یکدفعه میزدند زیر خنده گلپسند هم مدام مزه می پراند و همه می خندیدند. پیرزنها چشم غره میرفتند.

مدتی ساکت می شدند و گل پسند دوباره مجلس را گرم میکرد. خورشید که از مزه پرانی های آنها، بخنده افتاده بود، به یوسف فکر می کرد. شپزها کار می کردند. گاه صدای صلوات از چادر مش اصغر شنیده می شد و آشپزها هم صلوات می فرستادند و با دستمالهیشان عرق روی پیشانی را خشک می کردند. بوی مطبوع غذا فضا را آکنده بود.

بعد از مدتی سینی های غذا میان مردان و سپس زنان پخش شد. پیرزنها که یواش یواش میخوردند، مدام وسط غذا، آب می نوشیدند.

دختر بچه هاهم با سرو صدای خورندوبه یکدیگر نگاه می کردند. صدای قاشق و بشقاب همراه همهمه و قل قل قلیان ها از چادرها شنیده می شد. سفره توسط چند پسر نوجوان جمع شد و به زیر درختان منتقل گشت.

سینی های بزرگ گاه سر می خورند و می ریختند. چندان گنجشک از برنجهای ریخته شده میخوردند. چندان از زنها ستین هارا بالا زدند و آب توی طشت ها ریختند و مشغول شستن شدند. دخترها داخل چادر را جارومی کردند. یار علی همراه سینی بزرگ چای وارد چادر شد و بعد از او اکبر با کاسه بزرگ قند. بعد از مدتی، مش اصغر صدایی صاف کرد و رو به جمعیت کرد و گفت:

- خوب جماعت! بقیه مسابقه بعد از ظهر انشاء الله به حول و قوه خدا انجام می شه... حالا هم به چادر هاتون برید تا خان جووناش استراحتی بکنن... جمعیت خدا حافظی کردند و از چادر خارج شدند. خان محمد قلیان را کنار گذاشت و دراز کشید.

سقف چادر بلند بود و تیرهای اطراف چادر، خوب چادر اسرپا نگهداشته بود. یوسف کلاهش را روی صورتش گذاشت و دراز کشید. شستن ظرفها به پایان رسیده بود.

دوزن که آستین هارا بالا داده بودند، در حال شستن دیگرها بودند. یکی داخل و دیگری بیرون آن را که از فرط دوده سیاه شده بود، می شستند. ظرفها روی دستمال بزرگ

رنگ و ارنگی چیده شده بوددیگ هاهم که حالانور خورشید از بدنه صاف و تمیز شان بازتاب می زد، کنار درختان جای گرفته بودند بی بی سماور بزرگ گوشه ی چادر را روشن کرد. استکانها را داخل یک طشت بزرگ شست و سروته داخل سینی ها گذاشت. محمد هم با آفتابه بزرگ مسی جلوی چادرها را آب پاشی می کرد.

۴

سه ساعتی از ظهر گذشته بود تیزی هرم فتاب بر طرف شده بود که به دستور خان، کرناچی ها مشغول به نواختن شدند. تمام مردم به دور میدان حلقه زده بودند و کرناچی ها به دف هاشان میزدند. کشتی گیران منتظر دستور خان بودند. خان در سایه نشسته بود و مشغول نوشیدن چای پیرمردها هم چای می نوشیدند. بعد از مدتی کرناچی ها از نواختن دست کشیدند.

خان گفت :

- اول غلام و خدایار، شروع کنند...

و مسابقه آغاز شد.

خدایار با حرکات دست و با حالت حمله سعی در گمراه کردن حریف داشت. غلام هم حواسش جمع بود و با احتیاط عمل می کرد و سعی در شناخت کارهای او داشت. خدایار که از این موضوع مطلع شد، با حالت تدافعی دور زمین چرخ میزد. صدای همهمه هر لحظه بیشتر می شد.

نهایتا با انجام حرکات محرک سعی در گمراه کردن یکدیگر داشتند. و می خواستند از یکدیگر زهره چشم بگیرند. که به یکباره خدایار بایک جهش و جاپا اورابه خم خود در او رویه زمین زد. با صلوات مش قربان همه صلوات فرستادند.

خدایار خود را برنده بازی می دید و خوشحال بود و مشتاقانه منتظر مسابقه بعدی. حالانوبت یوسف و گل محمد بود. آن دو وارد میدان شدند. خدایار از کنار میدان فریاد میزد: - گل محمد! بپروش... گمراهش کن...، الان مشغول نشو،... بذار بدلهاشو بریزه.

وگل محمد هم به حرفهای او گوش می داد.
آن دوکمی به دور یکدیگر چرخیدند، چشمان نافذ یوسف در اولهره ایجاد می کرد.
فتاب ملایم شده بودگاه باد خنکی هم می وزید. جوانهای خان هم ایلی خود را تشویق
و راهنمایی می کردند.

- یوسف امید ما به توء... پهلون...

ولی یوسف سرش به کار خود بود با حرکات سنجیده مبارزه را ادامه می داد.
دو چشم مقابل یکدیگر. دوباره به یکدیگر حمله ور شدند سعی در خاک کردن
یکدیگر داشتند. لحظات به کندی سپری می شد.

آن دوبایک خم و دوخم و انواع زیر گرفتن سعی در سرنگونی یکدیگر داشتند.
گل محمد با مشقت تمام خود را از چنگ او می رهانید دست به مبارزه می زد.
خدایار که متوجه ضعف و درماندگی او شده بود، با داد و فریاد، فنهای لازم را به
او گوش زد می کرد. او هم عمل می کرد و توانست تا حدودی بر اعمال خود مسلط
شود. در این بین یوسف منتظر به دست وردن یک فرصت مناسب، برای اجرای
خرین فن خود بود.

در یک لحظه پای گل محمد را گرفت و او را محکم به زمین زد و روی
او خوابید و کرناچی ها هنگ پیروزی را نواختند.

مش اصغر لوله قلیان را از لب برداشت و دود آن را بیرون داد. همه ساکت شدند.

- چند دقیقه صبر می کنیم، تا این دو پهلون خستگی درکنن...

گل محمد میان دوستانش جای گرفت. یوسف و خدایار به زیر سایه رفتند و کنار
بزرگترها جای گرفتند و با چای از آنها پذیرایی شد. ایل مش اصغر چشم امیدش به
خدایار بود.

یعقوب که اولین برنده بود، کنار خان جای گرفته و منتظر نتیجه بازی بود.
او یوسف را حریفی قدر و حریف نهایی خود می دانست. او تمام مسابقات را با نکته
سنجی و دقت نگاه کرده بود و با مهارت کشتی گیران شنا بود.

مش قربان از میان کشتی گیران، فریاد زد :

- برای سلامتی این پهلونها، صلوات بفرست...

صدای جمعیت همراه صدای کرناچی ها بلند شد:

- اللهم صل علی محمد و آل محمد...

و سپس چند جوان، با شالهای رنگی وارد میدان شدند و با ساز کرناچی ها، مشغول دستمال
بازی و رقص شدند. مرتضی هم با منقلی که در دست داشت، مدام اسفند دودی کرد
و از میان جمعیت رد میشد. جوانها بعد از مدتی رقص و پای کوبی، با کسب اجازه ی خان
از زمین خارج شدند. خان نگاهی به یوسف انداخت و گفت :

- پهلون ما رو روسفید کن...

یوسف دستی به زانو زد و بلند شد. دو کشتی گیر مدتی به دور یکدیگر چرخیدند.

سر بند سفید خدایار با دست باد، تکان می خورد و موهای حنایی اش روی ان را
می پوشاند. گل محمد که از یوسف، شکست خورده بود، فریاد می زد:

- بپرروش، نزار قهرمان بشه...

خدایار، با یک حمله، کمر حریف را گرفت و سعی در بار انداز او کرد. یوسف میان
زمین و آسمان بود که با ترقاهای بسیار خود را از چنگ او رهانید.

یوسف با یک حمله و جا پاسعی در انداختن او داشت، اما خدایار تمام عزم خود را جزم کرده بود که از او ببرد و با یک حرکت سریع ۲۰۰۰۰۴ خود را کنار کشید. او به یک دفعه اورا بر زمین زد و زود روی او خیمه گرفت.
دوستان او که به هیجان مده بودند کشتی گیر خان را شکست خورده می دیدند، فریاد می زدند:

- ای والله، خاکش کن.

- افرین قهرمان

- بارک الله خدایار.

- ما برنده ایم...

و مش قربان هم بلند بلند راهنمایی می کرد.

- پاشو سفت بگیر...، نذار تکون بخوره...

جوانهای خان، فریاد می زدند:

- یا لایوسف، خودتو بکش بیرون...

- پیچ بزن...

یوسف، با چند حرکت خود را از خیمه او بیرون کشید و توانست بایستد و خود را جمع و جور کند. دقایق سپری می شد. یوسف تصمیم گرفت با ضربه فنی حریف را از پا در ورد.

یکباره به خدایار که در حال گردیدن به دور او بود، حمله کرد و خدایار به خاک او در مده بود و مزه تلخ شکست را به خوبی احساس می کرد.

جوانان مش اصغر خرین امیدشان را هم از دست دادند. در این هنگام خدایار مشتتی از حسرت بر زمین کوبید. کشتی گیران خان به سمت یوسف دویدند و در غوشش کشیدند و خوشحال بودند. یوسف که از ابتدا خود را برنده مسابقه می دید، با غرور و افتخار به همه نگاه می کرد.

دوستان خدایار او را دلداری می دادند.

- تو خودت پهلونی، انشاء الله سالهای بعد

- ناراحت نباش، خدایار، تنت سلامت

مش قربان هم به او نزدیک شد و گفت:

- ناراحت نباش پسر، تو پهلون ایل مایی، ما بهت افتخار می کنیم.

یوسف به خدایار نزدیک شد و با او دست داد.

- خسته نباشی پهلون!

خدایار به او نگاه کرد. غرور و خوشحالی در چشمانش موج می زد. و بعد با افسوس گفت:

- تو هم خسته نباشی!

یوسف به سمت خان رفت و زانو زد.

- افرین پسر! ببینم تو بازی بعد چی کار می کنی؟

یوسف به یعقوب فکر می کرد.

- اونهم خیلی غدره... اما، می برم.

کنار خان نشست و برایش چای آوردند. کرناچی ها هنگام خود را تغییر دادند و پرهیجان نواختند. چند پسر به وسط میدان آمدند و مشغول رقص شدند.

کشتی گیران مش اصغر دور هم جمع شده بودند در باره یوسف صحبت می کردند. قربان گفت:

- خان چه کشتی گیری داره ، خیلی کار بلده.
گل محمد گفت:

- ره، خیلی قدرت داره، مثل چی دمو می گیره زیرش.
مش قربان بار دیگر گفت:

- خیلی سخت تر باید تمرین کنید، حریف سه سال بعدتون اینه...
گل محمد به خدایار که ناراحت و متفکر بود نگاه کرد و گفت:

- ما از اون می بریم .
خدایار چیزی نگفت و ساکت ماند.

مش اصغر دستش را به علامت سکوت بالا برد. همه ساکت شدند.

- مثل اینکه امسال قسمت نبود یه نفر از ایل ما افتخار جوونمردی و دستگیری خان رو نصیب خودش کنه. ولی باز به این دوتا جوون خدا قوت می گیم، بیاین اینجا ببینم .
خدایار و گل محمد به سمت مش اصغر رفتند و زانو زدند. مش اصغر پیشانی ن دورا بوسید و بعد پسر نوجوانی در حالیکه دودست چو خای مشکی روی دست داشت به آنها نزدیک شد.

مش اصغر بردوش آنها چو خای مشکی انداخت و همه صلوات فرستادند.

ن دورا کنار خود، جای داد. یعقوب به حریفش فکرمی کرد و مسابقه فردا همه ی دختران به برنده مسابقه نگاه می کردند و از هیبتش ، اجازه فکر کردن درباره او را به خود راه نمی دادند. در این میان خورشید هم با افسوس به او می نگرست و فکر می کرد:

- اون دستیار خان می شه ...

بعد از مدتی رقص و پای کوبی، خان سوار اسب شد و همه راه افتادند.

ن شب شپزها غذای مفصلی درست کردند و همه، مهمان این ضیافت بودند.

کشتی گیران در چادر مش اصغر خوابیده بودند. فانوسهایی که از چادرها آویزان بود، سوسو میزد و نگاه پارس سگها به گوش میرسید.

داخل چادر، سکوت و تاریکی حکمفرما بود و نگاه خُر خُرهای مقطع خان شنیده می شد.

یوسف به سقف چادر چشم دوخته بود و به مبارزه فردا فکر می کرد. صبح بود.

بی بی و چند تا از زنها در حال تدارک صبحانه برای خان و کشتی گیران بودند.

اکرم پیرزن لاغر اندام، که موهایش با حنا قرمز شده بود و از روسری بیرون ریخته بود، در حال پختن نان بود و با دستان لاغرش خمیر پهن شده را به دیواره تنور می زد و خمیر بادمی کرد و بالا می آمد بی بی و دیگر زنها در روزهای پیش خامه و پنیر خان را با دقت و سلیقه بیشتری مایه گذاشته بودند. کشتی گیران دست و روشسته بودند. سفره توسط اکبر و مرتضی پهن شد و فرآورده های لبنی زنان بر سر سفره چیده شد و پهلوانان مشغول خوردن شدند.

بعد از صبحانه جمعیت به طرف میدان حرکت کرد. چوپانها به گفته مش اصغر برای تماشای بازی نهایی در ایل مانده بودند. مش قربان گوسفند بزرگ و فربهی را برای قربانی به سمت میدان می برد و آشپزها هم مشغول پختن غذا شدند.

یوسف و یعقوب کنار خان نشسته بودند و منتظر دستور او. خان بعد از نوشیدن چای نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- برید وسط میدون، ببینم چی کار می کنید.
با ورود نها به زمین، کرناچی ها مشغول نواختن شدند. مقابل یکدیگر ایستادند.
یعقوب با کار یوسف شنا بود و دور او می گردید تا حریف مسابقه را غاز کند. یوسف به طرف او حمله ور شد. کمر او را گرفت و با پیچ و تاب به زمین زد.
یعقوب با چند حرکت خود را از چنگ حریف خارج کرد. ایستادند و دوباره به دور یکدیگر گردیدند. این بار یعقوب به او حمله کرد، پایش گرفت و به سمت خود کشید.
یوسف تعادلش را از دست داد و بر زمین افتاد. یعقوب می رفت که بر او خیمه بزند و او را مغلوب خویش سازد که یوسف بایک حرکت سریع خود را از زیر خم او خارج کرد.
مبارزه با اجرای فن از طرف یعقوب و مهار کردن آن از جانب یوسف همچنان ادامه داشت.

در این میان یعقوب از یک فن یوسف استفاده و به سوی او حمله کرد و سعی در انداختن او داشت که یوسف کمر او را گرفت و بایک بار انداز او را به زمین زد و سفت بر او نشست و اجرای هر کاری را از او گرفت. کرناچی ها نوای پیروزی نواختند.
کشتی گیران خان به سوی او دویدند و او را تحسین می کردند.

- فرین دستیار خان!

- بارک الله جوونمرد!

مش قربان گوسفند را از میان جمعیت کشان کشان آور و برای دور کردن زخم چشم از دستیار خان، قربانی کرد. خون گوسفند فواره می زد و به اطراف پاشیده می شد.
یوسف دست یعقوب را کشید و او را بلند کرد. قربان مقداری خون به پیشانی هر دو کشتی گیر مالید.

مش اصغر با لبخندی که به لب داشت با یک دست چو خای مشکی به سمت یوسف رفت و صورت او را بوسید و چو خا را بر روی شانه هایش انداخت.

بی بی از میان جمعیت راه باز کرد و یک تسبیح از خاک کربلا رابه او هدیه کرد.
مرتضی هم با منقلش سوی او مد، مثنی اسفند به دور سرش چرخاند و میان زغالهای سرخ منقل ریخت. جوانهای خان و مش اصغر یکی یکی با او دست می دادند و بوسی می کردند و این پیروزی را به او تبریک می گفتند. سپس یوسف نزد خان رفت و مقابل او زانو زد.

خان پیشانی او را بوسید و کلاه سفید دستپاری خان را بر سرش گذاشت و گفت:

- بارک الله جوونمرد! این بار هم روسفیدمون کردی.

و بعد فریاد زد:

- اسب جوونمرد رو بیارید!

دوسه نفر، اسب سیاه جوان را، آوردند. خان گفت:

- برای کارت احتیاج داری...

همه صلوات فرستادند. خان و یوسف و مش اصغر در حالیکه سوار بر اسب بودند، جلو همه حرکت می کردند و بقیه پشت سر نها دو دیگ سیاه با دو دمکنی بزرگ

کنار چهار درخت بزرگ سپیدار منتظر آنها بودند. مردها و جوانها وارد چادر کلبعلی شدند.

مش قربان با کمک چند شپزگوسفند ذبح شده را از شاخه درخت ویزان کردند و نفر از آنها مشغول پوست کندن شدند و مش قربان شکم گوسفند را باد کرد.

بدن گوسفند هنوز گرم بود و پوست به راحتی جدا میشد.

چندتا از جوانها مثل روز پیش در نهایت احترام، با شیرینی و چای و میوه و پاشیدن گلاب به خوبی از میهمانان پذیرایی می کردند. و چند تن از پسرها هم با نوای کرناچی ها، جلوی چادر در حال دستمال بازی بودند.

قلیان میان خان و مش اصغر و پیرمندان پخش شد. بوی گلاب و توتون تلخ فضا را پر کرده بود.

داخل چادر زنها شلوغ بود و صدای همهمه و بهم خوردن استکان ها و نعلبکی به گوش میرسید. گلپسند که میان دوستانش قرار گرفته بود، می گفت:

- دیدی چه زور و بازی داشت؟ هم ایلی خودشو هم شکست داد!

ام البنین که دختر چاق و شلوغی بود، گفت:

- یعنی از ایل ما زن می گیره؟

خورشید که در فکر بود، لبخندی زد و گلپسند جوابش را داد:

- نه با با.

و همه افسوس خوردند. گوشتهای زعفران و نمک خورده به سیخ کشیده شده بودند و روی کندهای نیم سوخته در حال کباب شدن بود و بوی مطبوع ن به همه جا پخش می شد.

پسر بچه های گرسنه آب دهانشان را قورت می دادند و به کبابها نگاه می کردند.

بعد از پخش و صرف ناهار، خان عازم رفتن شد. مش اصغر گفت:

- خان ما رو قابل بدونن، یک امشب هم پیش ما باشن.

- نه، مش اصغر، چند روز ایل بی سر پرسته، باید بریم و هر چه زودتر به کارها برسیم.

چندتا از پسرها اسبهای خان و کشتی گیران را و رند و بزرگان ایل و مش اصغر به بدرقه آنها رفتند. خورشید رفتن یوسف را با حسرت می نگریست و حالا از هیبت مردانه او، دلش می لرزید.

پنج ماه بعد

- هُو...ی !

اسب ایستاد و پشت سر ن گاری. دونوکرخان از اسب هایشان پیاده شدند. مش اصغر که در حال تراشیدن زین بود، با صدای گاری از چادر بیرون آمد و احوالپرسی کنان به نها نزدیک شد. دستیارخان از اسب پیاده شد و مش اصغر او را در غوش کشید و هر دو وارد چادر شدند.
بعد از نوشیدن چای ، یوسف گفت :

- خوب! مش اصغر چه خبر از محصولاتون؟
 - والا! امسال بارون کم بارید، ولی خوب، هم اینقدر هم خدا رو شکر باید قانع بود...
 - گندم و جوتون، چند گونی شده؟
 - گندم هامون صد تا، جو هامون هم، پنجاه تا جوال
 - حالا شمارگوسفدهاتون، چنده؟
 - با بره هایی که امسال، به دنیا اومدن شده پونصد تا.
 - خوب، نرو ماده ات چندتاست؟
 - وایسا ببینم، بذار یکی از این بچه چوپونها رو صداکنم...
 و از چادر خاج شد. اکبر در حالیکه می دويداز پشت چند چادر پيدا شد و جلوی او ايستاد.
 - بله مش اصغر؟
 - بگو ببینم، تو کل گله چندتا گوسفند نرو ماده داریم؟ چه اونایی که دست باباته چه اونایی که دست خورشید؟ هان؟
 - مش اصغر! دویست و چهل ونه تا نرو دویست و پنجاه و یکی ماده.
 دستیار خان از خورجین روی اسب یک دفترچه و خودکار آبی رنگ آورد. ورقهای دفتر چروک خورده بود و صدامی داد. تمام ارقام را نوشت. مش اصغر، سرش تو حساب و کتاب او بود.
 صفحه کادربندی شده را و ردوانگشتش را گذاشت روی ستون خر و گفت:
 - از قرار هر ده گونی گندم، پنج تا برای خان که می شه، پنجاه تا. از قرار هر ده گونی جو دوتا برای خان که می شه، ده تا.
 و سپس انگشتش را روی ستون بالایی گذاشت و گفت:
 - از قرار هر پنجاه تا قوچ، سه تا برای خان که می شه، شونزده تا. از هر پنجاه تا شیشک چهار تا برای خان که می شه هیجده تا.
 مش اصغر که از سرعت حساب او جا خورده بود روبه اکبر که جلو چادر سیخ ایستاده بود کرد و گفت:
 - خوب بگو ببینم! گله کی به اینجا نزدیکتره؟
 - بابام رفته کوه خاتون، خدایار و گل محمد هم رفتن طرفای زمینای خان، خورشید هم لب رودسیاه.
 - خیلی خوب، برو از خورشید شونزده تا قوچ و هیجده تا میش بگیر و بیا.
 اکبر مثل تیری که از کمان رها شده باشد، دور شد. یوسف به فکر فرو رفت.
 - خورشید! اون دختره یک دنده، هنوز هم چوپونی می کنه؟
 مش اصغر با عجله پرسید:
 - خوب جو نمرده، یکبار دیگه بگو، چند تا جو چندتا گندم؟
 نگاهی به دفترش انداخت و گفت:
 - پنجاه تا جوال گندم، ده تا جوال هم جو...
 مش اصغر به سمت چادر مش قربان رفت و او را صدا کرد. مش قربان که پاتاوه می دوخت سوزن بزرگش را کنار گذاشت و بیرون مد.
 - سلام! مش اصغر، چه خبره؟
 - مش قربون جون، دستیار خان اومده بیا از توانبار پنجاه لنگه گندم و ده تا لنگه جو در بیار تا ببینم خدا چی می خواد...

-چشم! الان، می یارم
وبه سمت انبار راه افتاد. گونی های گندم و جو روی هم چیده شده بود. مش قربان
در تریکی انبار گم شد و با دوتا گونی که روی زمین کشیده می شد، برگشت. یوسف
در ستانه چادر ایستاده بود.

روبه دو نوکر کرد و گفت:

- یالله! برین، بیارین، بذارین تو گاری...

دو نوکر که لباسهای قهوه ای پوشیده بودند قیافه های آفتاب خورده و سیبیلهای سیاه
داشتند، گونی های گندم و جو را داخل گاری، که با مالیات ایل های دیگر هم پر شده
بود، جادادند. در این موقع اکبر با گوسفندها مد. خورشید به فکر رفته بود. نوکرها،
گوسفندها را داخل گاری جا دادند.

یوسف دفترچه اش را داخل خورجین گذاشت. اکبر با چشمانی که از تیزی فتاب، تنگ
شده بود، به او نگاه می کرد. نوکرهای خان عرق روی پیشانی را با ستین پاک کردند
که مش اصغر به اکبر توپید:

- چرا زل زدی؟! بیا! برو! سه تا دوغ خنک از ننه کلثوم بگیر و بیار...

اکبر به سمت چادر مش اصغر دوید. ننه کلثوم، دستهای روسری اش را پشت گوش
انداخته بود و در حال کشک زدن بود و دستش داخل ظرف بزرگ سفالی آبی رنگ می
گشت و النگو هایش چرینگ چرینگ صدا می داد.

- سلام ننه!

- سلام ننه جون...

- مش اصغر گفت سه تا دوغ خنک برای دستیار خان و نوکر اش بده...

ننه کلثوم دستش را داخل ظرف ب شست و به سختی بلند شد. از سطل زیر میز پایه
بلندی که کاسه و قلابه را روی ن می گذاشت، مقداری ماست چرب داخل یک پیاله
ریخت و از چند دستمال نعنای و پونه داخل آن ریخت و لت زد و بعد از کوزه سفالی آب
خنکی ریخت و بهم زد چند لیوان نویی را که تازه از رجب، دوره گرد محلی خریده
بود توی یک سینی برنجی گذاشت و بعد شری دوغ خوش بور داخل نها ریخت.

اکبر سر بلند، با سینی برنجی به سمت نها رفت. به یوسف تعارف کرد و بعد
نوکرها. نها که خسته بودند دوغ خنک و خوش مزه را با یک فورت سر کشیدند و توی
سینی گذاشتند:

- برکت سفره ات زیاد... پسر.

یوسف تشکر کرد و لیوان را داخل سینی گذاشت.

- خوب! با اجازت، مادیکه می ریم... مش اصغر

- دست خدا به همراهات. سلام منوهم به خان برسون.

- سلام رسون سلامت...

سوار اسب شد. گاری با دو اسب قهوه ای قوی هیکل راه افتاد.

قربان که کنار مش اصغر ایستاده بود، گفت:

- خداروشکر، از انقلاب به این ور، همه چیز خوب شده. دیروز رفته بودم بهداری لب
مرز، قنبر از ایل پایین تعریف می کرد که صبح زود مدایانش می خواست بزاد، اما

حیوون به حالت نعش روزمین افتاده بودوتوان زاییدن نداشت که قنبرپسرش روفرستاده بود بهداری...

یادته که اون موقع فقط یه اسمی از اشون بودو هیچ غلطی نمی کردند. مگه نه؟ فقط چشمشون دنیال ناموس مردم بودو عیاشی می کردند. مش اصغر سرش را به علامت تایید تکان دادو گفت:

- آره! داشتی می گفتی...

- داشتتم می گفتم... دوتا بهدار لب مرز سوارچی پشون شدنو خلاصه مادیون قنبر رونجات دادند.

- خدا پدرشونو بیامرزه، دلسوز مردمن...

یوسف از پشت انبار چند کنده بزرگ گز برداشت. مش سلیمان که پیر مرد فرتوتی بودو هیچ زن وبچه ای نداشت، در حال رنگ کردن نخ هایش بود. نخ های خیس شده، سنگین بودو پیرمرد به زحمت آنها را بلند میکرد و روی طناب می انداخت.

یوسف کندها را زمین گذاشت وبه طرف او رفت.

- بده به من سلیمون ...

ونخ ها راروی طناب می انداخت وبالهجه ی زیبای کرمانشاهی با سلیمان صحبت میکرد. از بچگی او را دوست داشت و همیشه تلاش می کردتا به او کمک کند.

سلیمان که از زور و بازوی او خوشش مده بود، با لبخند به اونگاه می کردوسر تکان میداد. یوسف در حالیکه خرین دسته نخ را روی طناب مشگی می انداخت، گفت:

- آگه یه پسر داشتی بدردت می خورد. خجالت نمی کشی با این سن وسال عزب موندی؟!!

مش سلیمان که از شیطننت او خنده اش گرفته بود، سرش را به علامت حسرت تکان داد.

چند روز بودکه پیرز نهابه چادر خاله میرفتند و در مورد ازواج خدایار و خورشید صحبت میکردند و با استراق سمع یکی از دخترها فاش شد که:

- خاله خورشید قراره تو این هفته از اون خواستگاری کنه.

بعد از ظهر خورشید مثل همیشه، با گله برگشت. گوسفندا را داخل غل کردو چند سطل آب داخل آبشخور ریخت. گوسفندا با ولع دورن جمع شدند.

رعدها را داخل طویله کردو زین و دهنه مشگی را از روی ن برداشت. کلبعلی هنوز نیامده بود.

لباسش را تکان دادوبه سر قالیچه ای که تازه بافتن را شروع کرده بود، رفت و شاننه را برداشت و روی تارها کوبید. ونخ قرمز را از میان تارها رد کرد. کلبعلی وارد شد.

با لبخند سلام کرد.

- سلام دختر چشم مشکی!

خورشید خندید و سماور را روشن کرد. به یاد روزهای کودکی خود افتاد.

ن روزهایی که کلبعلی تن کوچک او را داخل طشت می شست و با او بازی می کردو میخندید. روزهای نوجوانی که هر دو در دشت به تاخت اسب سواری می کردند و شبهایی که کلبعلی برای او داستان گذشتگان را می گفت و جای نبود مادرش را پرمی کرد.

مادر مهربانی که در سن جوانی وبعد از تولد اولین فرزندش با مریضی سل جلوی چشمان پدر آب شد و او را با نوزاد کوچکش تنها گذاشت. به یاد ورد زمانیکه را که همراه کلبعلی به گورستان میرفت و این که چگونه شانه های پدر بر مزار مادری لرزید و با نزدیک شدن خورشید هفت ساله، زود اشک هایش را پاک می کرد و به او می خندید و هنگام بازگشت او را سر دوش می گرفت و واز خان راه ایل را در پیش می گرفت.

کلبعلی، شال و پاتاه اش را باز کرده بود و آینه به دست داشت و در حالیکه زیر لب زمزمه میکرد، موهایش را شانه میزد.

- می بینی دختر، دست روزگار موهایم را سفید کرد...

خورشید در حالیکه شانه می زد، گفت:

- خدا عمر با عزت داده، کلبعلی!

کلبعلی در حالی که می خندید گفت:

- موهای سفید من فدای گیسوهای سیاه تو، دختر!

و بعد از گوشه چادر قلیان را بیرون آورد و توتون ن را عوض کرد و برای روشن کردن زغال، بیرون رفت. گونه های خورشید، گل انداخته بود و به این فکر می کرد که یا همسر بنده او میتواند مثل پدر آنقدر مهربان و دلسوز باشد؟ بعد از مدتی کلبعلی باز غاله های سرخ بازگشت و قلیان را راه انداخت و قل قلیان چادر را پر کرد.

خورشید یک استکان چای برای او برد. کلبعلی لوله قلیان را از لب برداشت و گفت:

- دخترم، یک دقیقه بشین کارت دارم.

خورشید مقابل او نشست.

- دخترم، خدایار، پسر خالت فردا می یاد خواستگاری. راضی هستی؟

به فکر فرو رفت. خاله صنوبر همراه کلبعلی، در تربیت او نقش داشت و همیشه می گفت که حق مادری برگردن او دارد.

در سالهای دور هنگامیکه کلبعلی همراه چوپانان با گله به کوه می رفت و بعد از یک ماه باز میگشت، خورشید تمام مدت نزد خاله بود و تمام فنون آشپزی و گلدوزی و قالی بافی را از او یاد می گرفت و خاله هم با عشق به او یاد می داد.

وقتی او دختر نوجوانی شد، خاله او را به نام خدایار کرد و خورشید را عروسم صدامی کرد و پسران دیگر به خود اجازه نمی داد که به خواستگاری او بیایند.

کلبعلی دوباره گفت:

- دخترم راضی هستی؟

- هرچی شما بگید، اختیار من دست شماست.

کلبعلی لبخند زد و اشک در چشمانش جمع شد. خورشید بلند شد و بر سر قالی رفت.

کاملاً درک میکرد که این ازدواج به او تحمیل می شد. همیشه در مورد خدایار یک احساس برادرانه داشت. اما به گفته خاله فکر می کرد که می گفت:

- خاله جون! عشق بعد از دواج....

و این منطقی بود که آن را پذیرفته بود.

سحر بود. نور چراغ فانوسی که از دیوار طویله ویزان بود، سوسو می زد. سمان
 پراز ستاره های درخشان و چشمک زن بود. صدای پارس سگ و هنگ بدون وقفه
 جیر جیر کها، به گوش میرسید. خورشید به سمت چاه رفت، کم کم سپیده صبح
 شکاری می شد و خروس ها از طویله میخواندند. وضو گرفت به چادر رفت و مشغول
 خواندن نماز شد. وقتی تسبیح می زد کلبعلی بیدار شد .

- دخترم! زود بیدار شدی؟

- از خواب پریدم، یک خواب آشفته دیدم .

کلبعلی رو اندازش را کنار زد و گفت:

- انشاء الله که خیره، به این جور خوابا اعتنا نکن.

و از چادر خارج شد. خورشید به خوابی که دیده بود، فکر می کرد .
- عروسی من و خدایار بودولی اون مردکی بود؟! .
و به گفته کلبعلی، اهمیت نداد و جانماز را جمع کرد و به سمت سماور رفت. کلبعلی سجاده اش را پهن کرد. طنین تلاوت یات که گاه با لهجه همراه بود، چادر را پر کرد.
شعله ی آبی رنگ فتیله که گاه به زردی و قرمزی می زد، چرخید و روشن شد. سفره را انداخت زودتر از همیشه مشغول خوردن صبحانه شدند. روبه کلبعلی کرد و گفت:
- این روزها، دلم برای مادر، خیلی تنگ شده .
کلبعلی آهی کشید.

- خدا بیامرزتش، امروز که زود بیدار شدیم، با هم می ریم سر مزارش
سفره را جمع کرد و از بقچه، چاقو، گلدار مادرش را برداشت و به سر کرد. گلهای
صورتی درشت روی چاقو، چهره ی زیبای او رونق دیگر داده بود. کلبعلی شال
و پاتاو هایش را بسته بود و بیرون چادر منتظر او بود.
هر دو به سمت گورستان که خارج ایل و روی تپه بود، حرکت کردند. دامن چین چین
و بلند خورشید گاه به خار و خاشاک گیر می کرد و کشیده می شد. کلبعلی به سمت
قبر رفت و کنار آن نشست و فاتحه خواند. خورشید به افق نگاه می کرد. فلق نارنجی
رنگ شده بود و باد خنکی می وزید. چند پرند سوت کشان پرواز می کردند. کلبعلی
دستی به شانه اوزد :

- برو...
باز هم چشمانش قرمز شده بود. خورشید نشست و فاتحه خواند .
- سلام مادر! این روزها خیلی سخته، نمی دونم باید چی کار کنم؟
دانه های اشک بر صورتش بوسه زدند و لغزیدند .
- می دونم که منو نگاه می کنی، برام پیش خدا دعا کن !
بعد از مدتی، بلند شد و هر دو راه افتادند. با عجله کمی نان و پنیر و سبزی به بقچه پیچید و از
کلبعلی که چاروخ می دوخت، خدا حافظی کرد و از چادر خارج شد. گوسفند ها را از غل
خارج کرد و سوار بر رعد، گله را به سمت چراگاه هدایت کرد.
گله پراکنده و مشغول چریدن شد. تسمه دهنه ی رعد را به درخت بست. به سمت
درخت پیروی که در ن نزدیکی بود، رفت و از شکاف کوچک ن شیشه نفت را
برداشت و کندهای نیم سوخته را، با چندتکه چوب روشن کرد. کتری زغالی را پر آب
کرد و بر روی تش گذاشت. و سپس زیر سایه درخت نشست و مشغول درویش دوزی
شال مشکی که به همراهش بود شد.
غرق در افکار و عوالم خود بود، که صدا ناله ی گوسفندی بلند شد. اعتنایی نکرد و به
کارش ادامه داد. صدای گوسفند، بلند و بلندتر شد و بر زمین افتاد. شال را کنار گذاشت
و سر اسیمه به ن دوید.
شکم گوسفند ورم کرده بود و مدفوع رقیق سبزرنگی خارج می شد. تا به حال با چنین
صحنه ای برخورد نکرده بود، فقط می ترسید و هاج و واج نگاه می کرد .
- آگه بمیره چی کار کنم؟! گوسفندمش اصغر ه.
دستیار خان، با گاری و دونفر زیر دستش از جاده کنار دشت، می گذشت. یوسف که
گوسفند مریض و چوپان درمانده ی او را دیده، به زیر دستش گفت:
- شما برید، خان منتظره، ببینم چی شده، می یام.

دهنه اسب را کشید و او را در چراگاه شد. خورشید وقتی او را دید، اضطرابی تمام وجودش را گرفت و با خجالت به او نگاه کرد و بعد سلام .

یوسف به راحتی توانست چهره ی ن دختر لاج باز چویان سالیان پیش را، تشخیص دهد. چیزی نگفت و پیاده شد و با لحن شماتت باری گفت:

- چش شده؟ چرا به این وضع افتاده؟ مگه مواظبتشون نبودى؟! هان؟! خورشید که خود را گنهکار می دید، گفت:

- چرا، پیش بقیه بود. یک دفعه این طوری شد.

یوسف نشست و به شکم گوسفند دست زد. ناله ی گوسفند بلندتر شد. بوی متعفن و تند، غیر قابل تحمل بود.

- فوره یونجه خورده. از پس مونده و شکم باد کردش معلومه.

خورشید با نگرانی پرسید:

- می میره؟!!

یوسف جوابی نداد و از گوشه ی شالش چاقوی کوچکی را در و درمیان دنده حیوان گذاشت و شکاف کوچکی را ایجاد کرد. خون با فشار بر صورت و لباس هردو پاشیده شد. خورشید که ترسیده بود، گفت:

- داری چی کار می کنی؟! حیوان تلف شد...

یوسف به او نگاهی کرد و چیزی نگفت. در این موقع علف لهیده همراه آب زردی که با بوی زننده همراه بود، خارج شد. با خارج شدن ن در گوسفند کمتر و کمتر می شد و دیگر ناله نمی کرد و فقط تند تند نفس می کشید و شکمش بالا و پایین می رفت.

یوسف با شال کمرش اطراف شکاف را پاک کرد. با تخلیه شدن مواد زائد، شکاف جمع و کوچک شد. یوسف دوید و با یک بغل علف و ترو تازه مد.

حیوان که گرسنه و بی رمق بود با ولع می خورد. لبخندی از سر رضایت بر لبان خورشید نشست.

- دست شما درد نکنه، آگه شما نبودید، حتما حیوان تلف می شد.

یوسف نگاهی به او کرد و چو خا یش را به دوش انداخت و به سمت اسبش دوید. خورشید این بار، با خجالت گفت:

- به صورتتون، خون پاشیده! بذارید آب بیارم کوزم هست ...

یوسف پایش را از رکاب برداشت و منتظر شد. خورشید از خورجین رعد، کوزه ی آبش را در و در و به سمت او رفت.

یوسف به او نگاه کرد و هسته خم شد و دستانش را جلو گرفت.

دستان مردانه او روی هم می لغزید. مثنی آب به صورت زد و از او تشکر کرد و سوار بر اسب شد و به تاخت از چرا گاه خارج شد و از آنجا راهش را به سمت ایل خان محمد، کج کرد.

وقتی به خودش آمد قلبش تند تند می زد و احساس داغی در قلبش تلاطم داشت.

- اون، دستیاره خانه!

پیش گوسفند نشست و دستی بر سرش کشید و گفت:

- تاتو باشی اینقدر شکم بازی در نیاری! ...

مگس ها و پشه ها دور مدفوع شل و وارفته، جشن گرفته بودند. خورشید نگاهش به شال دستیار خان افتاد که لخته های خون و علف سبز لهیده به ن چسبیده بود.

- آخ ، شالش جا موند...
 ن رابرداشت و به سمت رود که با نجا فاصله ای داشت رفت . آب خنک بود و غلغل
 کنان از روی سنگها می خروشید. شال را در آب انداخت. کثافات ن، با شدت آب، پاک
 شد.
 شال را روی شاخه درخت انداخت و خود مشغول درویش دوزی شد. یوسف وارد
 چادر شد. به کمرش دست کشید، شال نبود. یادش مد.
 - پیش اون دختر جامونده
 از بچه ننه کبری، یک شال برداشت و به کمر بست.
 خورشید به یوسف فکرمی کرد. این که چوپان معترضه سالهای پیش بود و حالا چگونه
 افتخار جوانمردی را از ن خود کرده بود. نسبت به او احساس حقارت می کرد و ترجیح
 داد به سر نوشت خود فکر کند.
 به خدایار و خواستگاری امروز. با سرعت بیشتری می دوخت شال دستیار خان
 بادت با دروی دامنش افتاد به آن نگاه کرد و همان احساس پاک.
 شال کهنه بود و هنوز بوی زننده ن به مشام می رسید.
 - این که بومی ده ، چطوری بهش بدم.
 به شال سیاه و نو خود نگاه کرد که با ظرافت حاشیه ن درویش دوزی شده بود و تصمیم
 داشت به کلبعلی بدهد.
 - اینو بدم؟ خه برای کلبعلی دارم می دوزم . ولی نمی تونم که این شال کنیفو بهش
 بدم...
 عیب نداره اینومی دم به اون و برای کلبعلی یکی دیگه می دوزم.
 و با دقت بیشتری مشغول دوختن شد. با خود فکر کرد:
 - کی بهش بدم؟ خوب اون هر روز به یه ایل سرکشی می کنه. فردا زودتر می یام تا
 شالو بهش بدم.
 نخ را با دندان چیدو بالا گرفت. شرشیرهای طوسی رنگ از ن ویزان
 بود. عصر بود و دتر باید راه می افتاد.
 روی خاکستر نیمه افروخته آب ریخت و وسایلش را در بقچه گذاشت و گوسفندان را
 به سمت ایل هی کرد. گله را داخل غل کرد.
 هنوز کلبعلی، نیامده بود. روی فرشها گرد و خاک نشست بود.
 از کنار سماور چار و راکه کلبعلی با علف های گیاه درست کرده بود، برداشت کمی
 خیس کرد و مشغول جارو زدن شد. دستمالهای چهارگوشی را که گلدوزی کرده بود
 در وردو روی پشتی ها انداخت.
 سماور آب نداشت، یک سطل پلاستیکی برداشت و به طرف چاه رفت. ماه منیر که
 در چادر کناری بود از علت زود مدن او مطلع ، برای سربه سر گذاشتن او از
 چادر خارج شد.
 - سلام خورشید، چرا اینقدر زود اومدی؟
 - کلبعلی گفته زود بیام، انگار مهمون داریم .
 چشمان ماه منیر درخشید و گفت :
 - اون کیه که تو باید به خاطرش زود بیای؟

خورشیداز شیطننت اوخندیو گفت:

- فردا صبح، بی بی خبرتون می کنه.

ماه منبرکه می دانست خورشید به گفته اش چیز دیگری اضافه نمی کند گفت:

- دست تنهایی. آگه کاری داری، بگو کمکت کنم.

- نه کاری ندارم.

سطل را پر کرد و به چادر رفت. سماورتا لوله دود خورده ن پر شد. وفتیله سوخته ن روشن شد. از آب خنک کوزه داخل پارچ بلوری ریخت و گلاب و شکروزعفران به ن اضافه کرد و یک شربت خنک برای مهمانان ماده شد.

چهارلیوان بلوری که عکس گل قرمزرویشان بود ولای کاغذ پیچیده و کنار جعبه چوبی گذاشته بود، برداشت و داخل سینی گذاشت.

همه چیز مهیا بود. موهای بافته شده اش را باز کرد و باشانه چوبی مشغول شانه کردن موهای مشکی و تاب دارش شد. چون رسم قدیمی، موها را چهاردسته بافت و اجازه داد که از روسری اش بیرون بماند. از بقیه لباسی راکه برای جشن ها می پوشید در آورد و به تن کرد. لباسی زرد با برگهای نارنجی.

از قوطی حلبی قرمز رنگ کنار سماور چای داخل قوری ریخت. شیر سماور را باز کرد و بعد قوری را روی سماور گذاشت. به پشتی تکیه داد و به فکر فرو رفت. خدایار را از بچگی می شناخت.

- یکبار وقتی نه سالش بود از روی اسب افتاد و پاش شکست و من پیشش می رفتم و از داستانهای کلبعلی بر اش تعریف می کردم. بعد از اون گاهی باهم به سر زمین دیمی میرفتیم و با کلبعلی گندم هارو با داس درومی کردیم و می خندیدیم. بعدها که بزرگتر شد یک پیشونی بند سفیدمی بست و بامش رجب گله داری می کرد. و تو مسابقه های اسب سواری ایل همیشه برنده می شد.

در این افکار بود که کلبعلی وارد شد. وقتی چادر تمیز را دید گفت:

- بارک الله دخترم، چه قدر تمیز شده؟ فرین کدبانو!

سلام کرد و برای او چای برد.

- الحق! که این چای خوردن داره.

چای داغ و قرمز رنگ را نوشید و گفت:

- دستت درد نکنه دخترم، مگه ما چی از جوونها کم داریم! برو ینه رو بیار.

و بعد از زیر چهارپایه کوچکی که کنارش بود ریش تراش و کاسه ی کو چکش را برداشت و پس از کف مالی کردن صورتش مشغول تراشیدن ریشها ی کم پشتش شد.

با دستمال نمدار گردن و صورتش را پاک کرد. موهایش را شانه کرد و جلیقه نویی که داشت، برتن کرد. خورشید از این که کلبعلی بعد از روزهای کار و زحمت به فراغت رسیده بود، خوشحال بود.

- کلبعلی، امروزیکی از گوسفندها مریض شده بود و من نمی دونستم چی کار کنم. بعدمکنی کرد و گفت:

- اما دستیار خان اومد و به من کمک کرد و حال گوسفند خوب شد. می گفت، قره بونجه خورده...

کلبعلی گفت:

- دستش دردنکنه، ره قره یونجه خیلی زود حیوون روازپا درمی یاره. خدا پدرش رو بیامرزه.

: یا الله، یا الله

کلبعلی برای پیشواز واستقبال، بیرون رفت. عمو محسن و خاله و خدایار که سرش پایین بود وارد شدند. خاله، خورشید را بغل کرد و بوسید و مدام قربون صدقه اش می رفت. گو نه های خورشید گل انداخته بود. کلبعلی آنها را به بالای چادر برد. خاله بچه کوچکی را که بهمراه ورده بود کنارش گذاشت و نشست. کلبعلی به نهابا خوشرویی خوش مد می گفت. و خورشید کنا رسماور نشست. خاله به خنده گفت:

- او دم عروسمو ببرم.

عمو محسن که کاملا شبیه پدر خورشید بود، با خنده گفت:

- این موسی هم که گله رو برداشته رفته کوه و یادش نبود که خواستگاری داریم به هر حال، این دو تا زبچه گی با هم بزرگ شدند و انگار برای هم ساخته شدن. کلبعلی لبخندی زد و گفت:

- انشاء الله که خوشبخت شن.

خاله به خورشید نگاه کرد و گفت:

- عروس قشنگم بیا اینجا.

خورشید با لیوانهای شربت نزد آنها رفت و کلبعلی به همه تعارف کرد. خاله صنوبر از بچه که به همراه داشت، یک لباس زیبا منجوق دوزی شده در وردوبه اوداد و گفت:

- اینو برای عروسم دوختم، خیلی بهت می یاد... خوشبخت بشی عروسم.

و خورشید لبخندی زد. خاله به کلبعلی و عمو محسن نگاه کرد و گفت:

- کار ما تموم شد. حالا شما به روزی روبرای عروسی انتخاب کنید.

کلبعلی و عمو محسن در این باره با یکدیگر صحبت می کردند. خورشید به خدایار که سر به زیر نشسته بودند نگاه کرد.

موهای حالت دارحنایی رنگش، روی پیشانی ریخته بود و صورتش را اصلاح کرده بود و سبزه شده بود. او کسی بود که خورشید باید به عوان یک همسر به او عشق میورزید.

عمو محسن گفت:

- ایشاء الله، خرابین ماه، خوبه؟ خاله با خنده گفت:

- خیلی خوبه!

و بعد از جعبه کوچکی شیرینی برنجی که به همراه ورده بود از همه پذیرایی کرد. و به کلبعلی تبریک گفت. کلبعلی به خورشید نگاه کرد و گفت:

- دخترم برو از اون چایی های خوش طعمت بیار.

خورشید کنار سماور رفت و سینی استکانها را برداشت و مشغول چای ریختن شد. در دلش احساس دودلی و شک می کرد.

- یعنی، خوشبخت می شم؟

با سینی چای به سمت مهمانان بازگشت. به دستور کلبعلی اول به عمو محسن تعارف کرد و بعد خاله و خرس خدایار.

خدایار به او نگاه کرد و خورشیدسرش را به زیر انداخت. بعد از نوشیدن چای عمو محسن بلند شد و بقیه هم برخاستند.

- خوب کلبعلی با اجازت ما می ریم انشاءالله که این دوتا هم پای هم پیر شن و خاله بلند گفت :

- انشاءالله

خدایار با کلبعلی روبوسی کرد و هنگام خارج شدن دوباره به خورشیدنگاه کرد و خورشید زیر لب خداحافظی کرد

- خداحافظ پسر خاله...

خاله روی او را بوسید از کلبعلی خداحافظی کرد و خارج شد.

کلبعلی به خورشیدنگاه کرد و گفت :

- انشاءالله که خوشبخت بشی.

و خندید. خورشید هم از خوشحالی اوسر حال مد و استکانها را جمع کرد.

ن شب با ورود خاله به چادری بی نزد اورفت و از چندوچون خواستگاری مطلع شد.

صبح روز بعد همه ایل از زمان عروسی گاه شدند از ن به بعد هرگاه پسرهای جوان خدایار را می دیدند با خنده به او سلام میکردند.

- سلام آقا داماد...

و یکدفعه همه می زدند زیر خنده و خدایار با تشکر، زیرکانه جواب آنها را می داد.

هوا گرگ و میش بود که، همراه کلبعلی صبحانه خورد. در قابلمه کوچکی برای ناهار کلبعلی آبگوشت بار گذاشت. وقتی گیوه اش را می پوشید، کلبعلی گفت :

- عروس خانوم! مواظب خودت باش.

خورشید خندید و به طرف طویله رفت. با فانوس وارد شد. رعد با چشمان درشتش به او نگاه میکرد. دستی به صورتش کشید.

- این طوری به من نگاه نکن، زودتر می ریم تا شال دستیار خان رو بهش بدیم. وبعد زیر لب هسته گفت :

- شال جوونمرد!

فانوس را روی لبه خور گذاشت و با سرعت یراق وزین را روی اسب سوار کرد و بیرون کشید.

گلّه تازه چشمه‌هایش را باز کرده بود که خود را خارج از ایل و در حال حرکت به سوی چراگاه دید. از اسب پیاده شد. سپیده تمام آسمان را گرفته بود.

شال را از خورجین در آورد و نگاه کرد. زیر درخت نشست. فلوت را بر لب گذاشت و مشغول نواختن شد. بعد از مدتی اجاق هر روزش را روشن کرد. گردوغباری از دور معلوم می شد.

- اومد...

شال را برداشت و به سمت جاده راه افتاد. یوسف جلو حرکت می کرد.

- 'ه'ه'...

- چی می خوای؟ برای چی اومده اینجا؟!

و به دودستیارش نگاه کرد.

- جوونمرد، پدرم از کمک شما تشکر کرد. اینهم شال شما که جا گذاشته بودید، بفرمایید!

یوسف با تعجب به او نگاه کرد و خم شد و شال را از روی دستانش برداشت.

- به کلبعلی سلام منو برسون.

- سلامت باشید.

و بعد به پهلوی اسب زد و حرکت کرد. دو نوکر خان، به او نگاه کردند و اسبها ی قهوه ای که گاری را می کشیدند، به راه افتادند.

یوسف به او فکرمی کرد و به ن احساسی که به ناگاه زنده شده بود. خورشید به سمت گله رفت و کارهای هر روز را تکرار کرد.

- هُ هُ

اسب ایستاد. همه مشغول کارهای روزانه بودند. زنها با لباسهای گل منگلی و چین چین این طرف و آن طرف می رفتند. بعضی از چاه آب می کشیدند و بعضی کره می زدند و عده ای دیگر جلوی چادرها مشغول ربسیدن نخ بودند.

یوسف کمی جلوتر رفت و اسب را نگاه داشت. پسر بچه ها که با ورود یک تازه وارد، دورش جمع شدند و با قیافه های کک مکمی و چشمانی که از داغی آفتاب تنگ شده بود، به او نگاه میکردند. دادزد:

- بزرگ ایلتون کجاست؟

مرد میانسالی در ستانه چادر ایستاد و گفت:

- تو کی هستی؟

- دستیار خانم. رمضونعلی کجاست؟ پیرمرد!

مرد وقتی فهمید دستیار خان مده، احوالپرسی کنان به او نزدیک شد و گفت:

- رمضونعلی با چوپانها رفته سر گله...

یوسف که عرق کرده بود و اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- چی؟ رفته پیش چوپان؟! چرا؟! آگه الان خان می اومد می دید ایل بی سرپرسته، می دونی چه بلایی سرتون می آورد؟

مرد که ناراحت شده بود، گفت:

- حق داری، دستیار خانی و مسئول. بیا پایین به گلویی تازه کن. یکی از این بچه چوپانها رومی فرستم دنبالش... زود برمی گرده.

یوسف پیاده شد. مرد به یکی از پسرها گفت:

- بدو برو پیش قنبر و بگور رمضونعلی رو بگه بیاد... بدو.

دخترهای جوان از گوشه های چادر سرک می کشیدند و خان را با حظی وافر، و رانداز میکردند. دستیار خان، وارد چادر شد. چادر پر بود از قالیچه های رنگارنگ و زیبا.

مرد یک لیوان بوردو گفت:

- خوب بگو ببینم با حاج رمضونعلی، چی کار داری؟ برای چی او مدی اینجا؟

یوسف به او نگاهی کرد و لیوان آب را سر کشید و گفت:

- آگه قرار بود به تو بگم، که نمی فرستادم دنبال اون... دستت درد نکه

مرد خندید و سرش را به زیر انداخت. حاجی پیر عصا زنان با پسر چوپان آمد. یوسف با عصبانیت به طرف او رفت و با صدای بلند، گفت:

- خان مگه نگفته که ایل رو تنها نذارین؟
 مرد جلودویدو گفت:

- درسته که دستیار خانی! اما احترام پیر مرد رو داشته باش.
 رمضونعلی گفت:

- جوون بگو ببینم چی کار داری؟

- دوسال پیش دوتا گونی گندم کم دادید. خان منو فرستاده تا باقی مونده رو بگیرم.
 پیرمردوار دچادرش دونشست. مرد دوتا چایی آورد.

- بعداز دوسال، تازه اومدی بگیری؟ تا الان کجا بودی؟ خواب بودی؟
 مرد از چادر خارج شد.

- فرقی نمی کنه، این حق خانه وشما رعیت باید بدین...
 رمضونعلی که در مانده بود چه بگوید، گفت:

- ما امسال گندم خوبی نداشتیم، دوتاگونی جو می دم... قبوله؟

- حالا که می گی گندمت خوب نیست عیب نداره دوتا گونی جویده...
 حاج رمضونعلی که راضی شده بود، گفت:

- خدا پدرت رو بیامرزه که با ما مدارا می کنی پسر!
 یوسف با شرمندگی گفت:

- منو ببخش پیرمرد یکدفعه از کوره در رفتم...
 - عیب نداره جوون! مسئولیت سختی به گردنته، حق داری.

. ن روز دونوکر خان همراه گله ، به کوه، رفته
 بودند یوسف گونیاها را روی اسب گذاشت. رمضانعلی گفت:

- دستت درد نکنه جوون. سلام منو به خان برسون...
 - سلام رسون سلامت...
 دخترها رفتن اورا می نگر بستند. از محوطه ایل خارج شد. گونی ها سنگین
 بودند و اسب نمی توانست بدود. شعاع فتاب تندو تیز بود و راه ایل خان محمد، دور به
 پهلو ی اسب زد .
 - هین... هین... د تندتر...
 و اسب کمی تندمی رفت و باز بر می گشت به روال قبلی. با ستین عرق های روی
 پیشانی اش را پاک کرد. به چراگاهی نزدیک شد، که دختری چوپان ن بود. با خود
 گفت:

- خوبه، می رم به آبی می خورم و تو سایه می شینم و بعدش را می افتم...
 خورشید همچنان در حال دوختن بود و گله با رامش مخصوص به خود می چرید. پیاده
 شد. و اسب سرش را به زیر انداخت و مشغول چریدن. تقریبا به بالای سر خورشید
 رسیده بود.

- سلام دختر! آب داری؟!
 خورشید از جا پرید. پارچه هایش را بغل گرفت و ایستاد و دستپاچه گفت:

- سلام جوونمرد! بله الان براتون می یارم...
 یوسف سرش را تکان داد و نشست. خورشید کوزه را از خورجین رنگارنگش
 در وردوبه اوداد یوسف با ولع می خورد.

آب از گوشه کوزه روی لباسش می ریخت و آن را خیس می کرد.

- چقدر تشن اس؟!
 با گوشه آستین دهانش را پاک کرد. با سربه گوسفندها اشاره کرد و گفت:
 - گوسفنده چگونه؟
 - خوب شده، دستتون درد نکنه .
 یوسف به شالی که به کمر داشت ، اشاره کرد و گفت:
 - خودت دوختی؟
 - بله...
 - خوب دوختی! دختر با سلیقه ای هستی...
 خورشید از این که شال را بر کمر او می دید خوشحال بود.
 - قابلتونو نداره... دستیار خان...
 یوسف که به شوق مده بود با شیطنت خندید و گفت:
 - دستت چگونه؟ یادمه اون موقع خیلی درد می کرد... نه؟
 خورشید که انتظار چنین حرفی را از او نداشت سرخ شد و لبخند کوچکی زد. یوسف
 کوزه را به او داد.
 نگاهشان در هم طلاق خورد دوبار شکوفایی آن احساس پاک.
 - باید برم. الان که خان غرغر کنه... دختر کلبعلی!
 دویدواز چراگاه خارج شد. اسب سلانه سلانه حرکت می کرد.
 - هین هین...
 خورشید به رفتن او نگاه کرد. نشست و کوزه را بغل گرفت. انگشتش را روی قطرات
 آب روی کوزه گذاشت و به فکر فرورفت.
 - چرا این طوری حرف می زد؟
 خندید.
 - شال منو هم که بسته بود!
 به خودش توپید.
 - الان اسم یکی دیگه رومنه.
 در حالیکه لبخندی روی لبانش نقش بسته بود مشغول دوختن شد.
 یوسف به او فکر می کرد و سالیان گذشته. گاه به خود اجازه می داد که از قدرت
 دستیار خانی در بر خورد بار عیت استفاده کند. اما نظر شفقت و رحم راهیچ وقت دور نمی
 داشت.
 از آن روز به بعد خدایار برای کمک به خورشید از مش رجب اجازه می گرفت و به
 تاخت به سمت گله او میرفت. و مش رجب هم در حالیکه سرش را تکان می داد، خندید.
 خورشید با چوبی که به دست داشت، در حال جمع کردن گله بود که سواری از دور
 دیده شد.
 پیشانی بند سفید خدایار را دید و دلش هُری ریخت. خدایار نزدیک شد و دور او گشت .
 - سلام خورشید، چگونه؟
 - خوبم.
 - برو سوار شو! با هم می بریمشون...
 خورشید که از مدن اوراضی نبود، وسایلش را داخل خورجین گذاشت و بایک جهش
 سوار رعد شد.

خدایارگله راجمع می کردولند هی هی می کرد. خورشید بی اعتنا از اودرجلو حرکت میکرد. خدایار پیش او رفت .

- چیه؟ نکنه ابرارو از آسمون خداجمع کردن؟ هان؟

خورشید صورتش را برگرداند.

- نه خیر بامزه....

- ناراحتی؟!!

- نه! پس چرا غم باد گرفتی؟!!

خورشید جواب ندادو خدایار زد زیر آواز وگله هم تلو تلو خوران از جلو حرکت می کرد.

پسر ودختر جوان درحالیکه گله ای پیش رویشان بود، واردایل شدند.

پسرهای جوان که کارها را تمام کرده بودند، با ورود آن دو مشغول متلک انداختن شدند.

- چیه خدایار خودتو گم کردی؟!!

و همه زدنذیرخنده.

خدایاراهمیتی نداد. از اسب پیاده شد وگله را که جلو در غل منتظر بودند، داخل کردو بعد اسب خورشید را نگه داشت او پیاده شد. خدایاررعد را به طویله بردوزین ودهنه رابرداشت و کمی علوفه ریخت وبرایش آب بردودرطویله رابست.

ودر حالیکه دهنه اسب را می کشید با خنده به جمع دوستانش نزدیک شدو گفت:

- علیکم سلام ، جمعیت عزب !

وبعددرحالیکه می خندید، اسب رابه درخت بست وواردچادر شد. دوستانش هم رفتن اورادنبال میکردند.

نزدیک ظهر یوسف داخل طویله بود در حال تیمار کردن اسب. هر دفعه بُرس را داخل سطل آب می کرد و روی بدن اسب می کشید و از می خواند. اسب هم که کیف می کرد، سرش را تکان میداد. با قیچی بزرگی مشغول کوتاه کردن و مرتب کردن دم و یال اسب شد. اسب تمیز حالا سرش در آخور بود و مشغول خوردن.

یوسف با چنگک کودها و علفهای کف طویله را بیرون می ریخت. مگسها و پشه ها به بیرون و جلوی آفتاب جمع شده بودند. در چوبی اسطبل را که لُق می خورد، بست و به چادر رفت. چاروخ را از کنار چادر برداشت. یک لنگه آن تمام شده بود و چرم لنگه دیگر را با سوزنی بزرگ سفت می کرد که اسد پیام آور خان، رسیده و گفت:

- خسته نباشی، جوونمرد! بیا خان با هات کارداره .

- باشه الان می یام .

چو خا و کلاهش را برداشت و به چادر خان رفت. بعد از سلام و علیک خان چای داغ جلوی خودش را به اوداد و گفت:

- بگو ببینم، چرا دیروز از ایلیا، دوگونی جو گرفتی؟ مگه من نگفته بودم که دو تاگونی گندم می گیری می بای؟!

- خان! گفتن امسال گندمشون خوب نبوده. منم که تازه دستیار شما شده مصلحت دیدم زیاد سختگیری نکنم....

خان درحالیکه سبیل هایش را تاب می داد گفت:

- خوب تدبیری کردی، حالا معلوم کردی دستیارخانی... با رعیت هم نباید زیاد سخت گرفت...

مکثی کرد و گفت:

- یوسف جان! دیروز از بهداری لب مرز خیر اومه که قرارگوسفندهای چهارتا ایل رومایه بزنی... گفتن هرروز یک ایل رومایه کوبی می کنن.

حداقل تو هر ایل شیشصد هفصدتا گوسفند هست. حالا برو ایل مش اصغر بگو که فردا می یان برای مایه کوبی تا چوپونا گله رونبرن چرا.

یوسف چای را بایک فورت خورد و گفت:

- بچشم خان...

واز چادر خارج شد. به طویله رفت. اسب روی علفهای نرم زیرپایش پهن شده بود و علفهای ریز زیردندانهایش را می خایید. دهنه وزین را روی آن سوار کرد و بیرون کشید. سطل آبی جلوی ن گذاشت و به حبابهایی که از خوردن اسب ایجاد می شد، نگاه کرد.

روی اسب پرید و به سمت ایل مش اصغر راه افتاد. به گفته ننه کبری، موقع زنش رسیده بود و باید به زندگیش سر و سامان میداد. به یاد سخن او افتاد که می گفت:

- ننه جون! خوبیت نداره این طوری عز ب بمونی. خداهرش می گیره. تو ایل دختر خوب زیاده اراده کن، من و حاج علی برات ستین بالا می زنیم. مخصوصا الان که دستیار خانی همه آرزوی عروس حجله شدن تو رو دارن...

تا به حال به ازدواج به جدیت فکر نکرده بود و در دنیای قدرت طلبی خود سیر میکرد.

هنوز خورشید همان جا گله را چرامی داد. از جاده گذشت و به ایل رسید.

کلبعلی در حال درست کردن چهارپایه برای جهاز دخترش بود.

مش اصغر هم زیر سایه نشسته بود و قلیان می کشید و دودش را به هوا می داد. به طرف او رفت و سلام کرد.

- سلام! قا یوسف خوش اومدی. کم به ما سر می زنی. چه خبرا!؟

- ما که همیشه مزاحم هستیم....

- اختیار داری جون! بیا اینجاشین...

و چهارپایه ای را که کنارش بود، برای او گذاشت. با نشستن یوسف چهارپایه قدیمی شکست و او بر زمین افتاد.

درحالیکه بلند می شد و لباسش را تکان می داد گفت:

- این چه جور شه ؟! چقدر بی رمقه؟

مش اصغر به سرفه افتاده بود و بعد درحالیکه می خندید، داد زد:

- کلبعلی! یه چهار پای خوب بیار.

کلبعلی درحالیکه می خندید، چهار پایه ای را که تازه درست کرده بود، به او داد و گفت:

- بیا بشین جوونمرد. سرت سلامت باشه... چه خبرا!؟

مش اصغر به مرتضی که زیلوی کوچکی را می بافت، گفت:

- برو به خاتون بگوسه تا چای داغ بریزه بگیر و بیار.

و بعد روبرو یوسف کرد و گفت:

- خوب، بگو ببینم چه خبر از خان؟
 - الحمدالله، خان خوبه. گفت بیا م اینجا بگم که، قراره از بهداری لب مرز، بیان گله
 هاررو مایه بزتن، به چوپانها تون بگید که فردا گله رو نبرن چرا.
 کلبعلی گفت:

- که اینطور، خدا پدراين دولت رو بیا مرز که به فکر ما ست.
 مش اصغر دنباله حرف او را گرفت وگفت:

- تو زمان شاه، گله ها مون سی چهل تایی رودستمون تلف می شدوکسی هم نبودکه
 به دادمون برس. خداروشکر این بچه های بهداری خیلی خوب به این ایلا می
 رسن...
 مرتضی با دوتا چای داغ برگشت.
 - جوونمرد! بفرمایید .
 - دستت دردکنه .
 مش اصغر چای را بایک فوریت تمام کردوکلبعلی هم از کمک او به دخترش تشکر
 کرد.
 - با اجازه تون، دیگه باید برم ...
 - سرت سلامت، به خان سلام برسون...
 مش اصغر شلوار گشادش را تکان دادوبلند شد و به بدرقه او رفت. اسب هسته
 یورتمه میرفت.
 پیرمردکمر خمیده ای سوار برالاغ پیرو لاغرش وسط جاده حرکت میکرد. باشنیدن
 صدای یورتمه اسب برگشت .
 یوسف به اورسید.
 - سلام یحیی ! مرد خدا! کجا می ری؟
 - می رم هیزم جمع کنم ، برای دیگ رنگ می خوام...
 - می خوای برای کمکت بیام؟!
 - نه ! انقدا هم پیر نشدم. برو جوون! خان کفری می شه ها؟!
 یوسف به تاخت از اودور شد.
 دوباره به یاد حرفهای ننه کبری افتاد. به وضعیت خود فکر کرد. حاج علی سی تا
 گوسفند برای او کنار گذاشته بودخودش هم با فروش زینهاو چاروخمایش به
 دورگردهای محلی ، مقدار پولی جمع کرده بود، که به نظر کافی میرسید. ننه کبری به
 او می گفت:

- تویه دختر و انتخاب کن بقیه اش با ما، مگه چطوری اون شیش تا برادر قبل از تورو
 زن دادیم برای توهم درستش می کنیم دیگه تصدقت.
 فکر کردن به اینکه همسری انتخاب کند و برای خود خانواده ای مستقل تشکیل دهد
 ، دل گرمش می کرد.
 با خودگفت:

- حالا عروسواز کجا پیدا کنم؟
 نگاهش به گله ای که در چراگاه بود و دختر چوپان افتاد. احساس گرمی دردش پدید
 مد و به بهانه تشنگی اسب رابه سمت علفزار هدایت کرد. از اسب پیاده شد.
 - سلام .

صدابرای خورشید شنا بود دیگر جا نخورد و ایستاد قلبش تند تند می زد.

- سلام جوونمرد.

- کوزه گلایت همراسته؟

- بله... الان می یارم

یوسف زیردرخت نشست.

کوزه را از خورجین درآورد و به او داد. موهای بلند و بافته شده اش از روسری بیرون ریخت. یوسف نگاهی به او کرد و خندید و کوزه را گرفت.

- رفته بودم ایلتون، قراره فردا بیان برای مایه کوبی... گله تو برای چرانیار...

- بچشم دستیار خان...

یوسف به عشق اتکا کرد و با جسارت، گفت:

- ازدواج که نکردی؟!!

خورشید سرخ شد. یوسف خندید:

- ننه کبری خیلی اصرار می کنه که زن بگیرم. منم فکر کردم تورو که از قدیم می

شناسم به زنی بگیرم. چطوره؟ ها؟! ه...!

گویی آب داغی بر سر خورشید ریخته شد. بهم ریخته بود. فقط می خواست یوسف هر چه زودتر برود و او را تنها بگذارد.

یوسف کوزه را بر لب گذاشت و جرعه جرعه نوشید، و بعد انگار فراموش کرده باشد که چه گفته است، کوزه را زمین گذاشت، و ((یا علی)) گفت و به سمت اسبش دوید شلاقی به آن زد و به تاخت دور شد.

خورشید بی حال نشست. برایش باور کردنی نبود. او حالا زن دیگری شده بود دستیار خان با وقاحت تمام از او خواستگاری می کرد.

- خدایا، این چه سر نوشتیه؟!!

و قطرات اشک از چشمانش جاری شد.

در این میان به یادخواهی افتاد که به گفته کلبعلی، شفته بود. با اضطراب تمام فکر می کرد. ناگهان دستانش را روی صورت گذاشت.

- وای! اون مرد! اون یوسفه! وای خدایا! بقیه چی می کن؟ خاله و خدایار چی می کن؟

چطور جلوی کلبعلی سرمو بلند کنم؟

خود را در مقابل سر نوشت عاجز و مقهور حس می کرد و جز گریستن، چاره ای دیگر نمیدید.

عصر بود سواری از طرف کوه به سمت او می آمد. با ترس سلام کرد و خدایار باهی هی کردن مشغول جمع کردن گله شد.

کلبعلی به بی بی گفته بود:

- شما و خاله برای خورشید یک جهیزیه آبرومند درست کنید. ایشاء الله از خجالتتون در می یام.

و او هم با خنده گفته بود:

- افتخار ماست که برای این خانوم، جهیزیه درست کنیم.

از ن روز به بعد سر خاله و بی بی شلوغ بود و مشغول پشم زدن برای دوختن لحاف و تشک شدند.

خورشیدتابه حال سه قالیچه بافته بود. به علاوه یک قالی که کلبعلی در اوقات بیکاری بافته بود به نظر کافی می رسید.

کلبعلی به نصیر، دوره گرد محلی پول داده بود تا جدیدترین دست بشقاب و ظروف را بیاورد. خورشید هم مشغول گلدوزی انواع دستمالها بود، بقچه حمام، روپشتی، رویه رخت خواب و رویه سماور. بی بی به خاتون که قشنگترین زیلوها را میبافت، سفارش یک زیلو قشنگ را داده بود و کلبعلی هم دستمزد آن را از پیش داده بود. به این ترتیب همه نهایت سعیشان را برای تدارک یک جهیزیه خوب به کار گرفته بودند.

شب بود ستاره هادر آسمان صاف و پاک دشت می درخشیدند. یوسف از چادر خان خارج شد به آسمان نگاه کرد ستاره ها با درخشش خاصی خود را به او نشان می دادند.

ننه کبری و حاج علی دراز کشیده بودند و منتظر او بودند. یوسف وارد شد.

- اومدی یوسف جان؟ چه قدر دیر کردی، ننه...

- خان شام نگهم داشت...

حاج علی در جایش غلط خورد.

- برات چای بریزم ننه؟

- نه ننه! خوردم...

ننه کبری سوی فانوس را بالا برد و حرفهای هر بار را باز هم تکرار کرد:

- یوسف جان! به فکر زندگی باش پسرم!...

حاج علی بار دیگر غلط خورد و گفت:

- زن چرا خودت انقدر ناراحت می کنی؟ این پسر دستشه که باید چی کار کنه، بگیر بخواب...

یوسف چو خایش را در آورد سوی فانوس را پایین کشید و به جایش پناه برد، سینه ننه کبری خیس خیس می کرد. یوسف به شال سیاه دست کشید و غلط خورد و به خواب رفت.

صبح بود. حاج علی در حال تیز کردن داس زنگ زده قدیمی اش بود. یوسف در حال بستن شال به کمرش بود که ننه کبری گفت:

- این شال کیه ننه؟ دست تو چی کار می کنه؟

یوسف خندید.

- برای یکی از این دخترای ایل پایینه ننه!... مگه دست از سر ما برمی دارن این دختر!؟ ننه!!

حاج علی داس زنگ خورده اش را برداشت و خندید و از چادر خارج شد. ننه کبری در حالیکه دعا می خواند دور سر او اسفند می چرخاند.

یوسف چو خاو کلاش را برداشت و از چادر خارج شد. ننه کبری رفتن او را با علاقه دنبال میکرد.

- سلام خان! صبح خوش...

- سلام... یوسف جان! یه سری به ایل مش اصغریزن و ببین بهیارها اومدن، یا نه؟ تا کارشون هم تموم نشده، اونجا بمون

- بچشم خان! با اجازه ی شما...

- ... به امان خدا.
خورشید، بعد از بارگذاشتن ناهار، به چادری بی رفت. بی بی چاق روی لحاف نشست
بود در حالیکه آوازی خواند، کوک می زد.
خورشید سلام کرد.
- سلام عروس خانوم! بیا ببین چه لاحافی برات درست کردم.
لاحافی بود بارویه جیر قرمز که با گل‌های مرواریدی کوچک تزیین شده بود.
- بی بی یاس خیلی زحمت کشیدید، دستون درد نکنه.
بی بی باخنده گفت:
- قابلتو نداره، گلم...
در همین موقع خاله وارد شد.
- سلام خاله
- علیک سلام عروس خوشگلم!
خاله کنار بی بی نشست و گفت:
- دست و پنجهت درد نکنه، خیلی قشنگ شده.
- برای دختر به این خوبی، کمتر از اینها عیبه!
و بعد اضافه کرد:
- خورشید جون، بلند شو برو اون چادر رو کنار بزن، اون متکا ها رو بردار بیا. ببین خاله
ات
چی کار کرده دستش درد نکنه...
خورشید بلند شد و ذوق زده، پارچه گل منگلی روی آنها کنار زد.
چهار متکا مخمل قرمز بارویه سفید که با دستان ماهر خاله گلدوزی شده بود. با اینکه
چهره ای خندان داشت، قلبش آشفته و مضطرب بود.
- چی می خواد بپشه؟!
بی بی روبه خورشید کرد و گفت:
- انشاء الله، این که تموم شد، فردا با خالت تشک، می دوزیم.
حالا برو چادر خاتون. ببین چه زیلو قشنگی داره برات درست می کنه...
- آخه! بی بی! می خوام کمکتون کنم، تو این مدت همه زحمته افتاده به گردن شما.
- نه، ننه جون یه امروز که نرفتی چرا، نمی خواد کار کنی...
خاله هم با خنده گفت:
- آگه یه سوزن بره تو دستت، کی می خواد جواب دو مادو بده؟
خورشید لبخندی زد و از چادر خارج شد. چادر مش اصغر دوسه قدم آن طرفتر بود.
- سلام خاتون.
خاتون در حال بافتن بود.
- به، سلام خورشید جان، بیا ببین چطور شده؟
زیلویی بود به رنگ سبزو سفید و آبی و حاشیه ای که با نخ سیاه بافته می شد.
چطوره؟ خورشید خانوم!
خیلی قشنگ شده دستتون درد نکنه...
- یه کمش مونده، که اونهم امروز تموم می شه بی بی خیلی سفارش کرد، انشاء الله که
خوشت اومده؟

- بله، خیلی خوب شده...
 - کاری نکردم بی بی بیشتر از این ها روگردن ما حق داره.
 - آگه کاری ندارید با اجازه تون می رم.
 - برو به سلامت ننه جون!
 با خروج خورشید، جیب دامپزشکان زیر درخت ایستاد.
 بچه ها با شنیدن صدای ماشین دمپایی هایشان را پوشیدند و از چادرها زدند بیرون و به سمت ماشین دویدند.
 دو جوان که صورتشان از ریش پر بود از ماشین پیاده شدند. بچه ها تک تک سلام می کردند.
 - سلام
 - سلام
 روپوشهای سفید و جعبه سرنگ و آمپول را از ماشین بیرون آوردند. در حال پوشیدن روپوشها بودند که مش اصغر به سمت آنها آمد.
 - سلام حاج اقا.
 - سلام جوونا. اومدید گوسفندها رو سوزن بزنید؟
 - بله، پدر جون. گوسفندهارو بیارید.
 - اول بگو ببینم ناشتا خوردید؟
 - بله، پدر جون. گله تونو بیارید، آگه الان هم شروع کنیم تا ظهر طول می کشه.
 - حالا کو تا ظهر. وقت زیاده اول بیا بریم یک ناشتا بخوریم...
 - دست شما درد نکنه...
 - مش اصغر سمج شده بود.
 - ناشتایی ایل فرق می کنه. بیاید، بیاید.
 دو دامپزشک به ناچار راه افتادند. سفره صبحانه با انواع مواد لبنی پر شده بود.
 پنیر، سرشیر، شیرداغ و آغوز. خاتون چند تا نان هم داخل سفره گذاشت و گفت:
 - بفرمایید... قابلتونو نداره...
 مش اصغر چای داخل نعلبکی ریخت و گفت:
 - بسم الله بفرمایید، اپنا زور آمو می گیرن. بخورید... بخورید چون داشته باشید... بفرمایید.
 بچه ها جلوی چادر جمع شده بودند.
 مش اصغر تا نگاهش به آنها افتاد عصایش را برداشت و طرف آنها انداخت و گفت:
 - برید ببینم، مگه صبحونه نگاه داره؟ شما هم برین یه چیزی بخورین و بعدا بیاین.
 بدو ببینم. بچه ها که قانع شده بودند، به سمت چادرها دویدند.
 خورشید در انتهای چادر نشسته بود و فکر می کرد، قطرات اشک از صورتش جاری می شد و پارچه گلدوزی شده را خیس می کرد.
 - این چه اتفاقیه که می خواد بیفته؟ چی کارکنم؟ خدایا؟
 اما عشق به یوسف در سرسرای قلبش طنین می انداخت.
 وقتی به خاله و زحمات خالصانه او فکر می کرد، با شدت بیشتری می گریست. کلبعلی با بغلی از یونجه، بازگشت و به طویله رفت.

خورشید زود اشکهایش را پاک کرد و پارچه ای دیگر برداشت و مشغول سوزن زدن شد. صدای سواری که نزدیک می شد، به گوش میرسید. قلبش تند تند می زد. سوار از کنار چادرها رد شد و وسط میدان ایستاد.

کلبعلی در حالیکه لباسهایش را تکان می داد، بیرون آمد.

یوسف دهنه اسب را کشید و برگشت.

- سلام کلبعلی! بهیارها کجان؟! -

- سلام دستیار خان! من هم الان اومدم، صبر کن ببینم... -

و بعد دستهایش را کنار دهانش گذاشت و داد زد:

- مش اصغر! بیا، دستیار خان اومده... کجایی؟! -

احساسی داغ در دل خورشید فروریخت و پارچه هایش را بغل گرفت.

مش اصغر از چادر بیرون آمد و گفت:

- سلام آقا یوسف! خوش اومدی.

- سلام، مش اصغر! چرا هنوز مشغول نشدید؟ -

- دارن ناشتا می خورن تو هم بیا به چیزی بخور چون بگیری.... -

یوسف بندهای چاروخ را باز کرد و وارد شد و اسب هم به سمت درختان بیدرفت و مشغول چریدن علفهای کم زیر آن شد.

دو بهیار بلند شدند و دست دادند و سلام و احوالپرسی کردند.

مش اصغر گفت:

- این آقا یوسف دستیار خان ماستو چون مرد دو ایل.

مهدی که هیکلی تر بود، سرش را تکان داد و گفت:

- بله... -

یوسف جای را داغ داغ نوشید. مهدی که سعی می کرد خود را از این مخصصه هر جور شده، رها کند، گفت:

- دستت درد نکنه مش اصغر ما میریم کارمونو شروع کنیم پاشو احسان... -

با خارج شدن آن دو از چادر، بچه هایی که چادر مش اصغر رامی پایبند، بیرون زدند و دور آنها جمع شدند.

احسان که لاغر بود به مش اصغر که از چادر بیرون می آمد، گفت:

- پدر جان! گوسفندهاتون رو بیارید تا ما کارمونو شروع کنیم... -

مش اصغر، داد زد:

- اکبر! برو در آغل رو باز کن.

یوسف در آستانه چادر ظاهر شد و بیرون آمد.

اکبر در آغل را باز کرد و بچه های برای بیرون کردن گوسفندها وارد شدند.

- مرتضی! دتا دتا بیار بیرون، تا بشه جمع شون کرد.

مهدی در حال پر کردن سرنگها بود. احسان به بچه ها نگاه کرد و گفت:

- شما هم می خواد کمک کنید؟

بچه ها در حالیکه شادی در چشمانشان موج می زد، گفتند:

- بآ... ل... .

مهدی خندید و دوسر رنگ بزرگ فلزی دیگر را با مایع زرد رنگ پر کرد و کنار هشت سرنگ پر شده دیگر داخل جعبه فلزی، گذاشت.

- خوب، هر کدومتون برین یک گوسفند بگیرینو بیاید جلو تا ما سوزن بز نیم....
 و بچه ها توصف شدن آنها به سرو وضع مهدی و احسان نگاه می کردند. و بلند بلند در مورد آنها صحبت می کردند.

قدرت که پسر بچه چشم و ابرو بود و دوازده ساله ای بود، گفت:
 - من که بزرگ شدم، امپورزن می شمو و میام گوسفندای خودمونو سوزن می زنم...
 مصطفی سقلمه ای به او زد و گفت:
 - تو هنوز نمی تونی درست حرف بزنی، اونوقت می خوای امپول زن شی؟
 دیگری می گفت:
 - منم بزرگ شدم دکتر میشم!
 و مهدی و احسان می خندیدند و سرنگ را به کتف گوسفندها می زدند و آنها هم با جهش کوتاهی می پریدند و از دست آنها رها می شدند.

اکبر برای گوسفندها علف می ریخت و مواظب بود تا پخش نشوند و نگاه مجبور می شد تا ترکه به دنبال آنها بدود.

یوسف در سایه نشست و بودگاه به حرف بچه ها می خندید. در این میان دختر کوچکی به جمع بچه ها نزدیک شد. با دیدن سوزنهای بزرگ که در کتف گوسفندها خالی می شد به گریه و جیغ کشیدن افتاد.

یوسف بلند شد و او را بغل گرفت و دستی بر صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:
 - چرا گریه می کنی؟ خانوم کوچولو؟!
 دختر با لحن بچه گانه ای گفت:
 - چرا به اونا سوزن می زنی؟ مگه چی کار کردن؟
 در این موقع صدای خنده بچه ها بلند شد.
 یوسف هم به خنده افتاد و گفت:
 - این سوزن به جور دواست. می زنی تا گوسفندتون مریض نشن و زنده بمونن.
 دختر بچه که قانع شده بود، خندید و اشک هایش را پاک کرد و دستیار خان به او لبخندی زد و او را بر زمین گذاشت و گفت:
 - بدو برو پیش مادرت...
 و دختر بچه به سمت چادرها دوید.
 خورشید همچنان در تنهایی خود سوزن می زد و فکر می کرد.
 کلبعلی کودهای داخل طویله را با چنگک بیرون می ریخت. خدایار پیش او رفت و سلام و احوالپرسی کرد.
 - سلام آقا دوما. اومدی عروسو ببری؟
 و بعد خندید و به چادر اشاره کرد و گفت:
 - برو، برو. اونجاست
 خدایار گوشه چادر کنار زد و وارد شد و سلام کرد.
 خورشید هم سلام کرد. خدایار کنار او نشست.
 - داری چی کار می کنی؟

- روپشتی گلدوزی می کنم ...
 خدایار مکتی کردوگفت:

خورشیدمن وتوباهم خوشبخت میسیم؟ مثل نورحسین وزنش؟
 خورشید که احساس یک خیانتکار را نسبت به خودش داشت ، گفت:

-نمی دونم بایدببینیم روزگار چی می خواد....
 خدایار اخمهائش را در هم کشیدوبه او نگاه کردوگفت:

- از جدایی حرف می زنی ؟
 - نمی دونم .فقط بدون که همیشه به تو خاله وفادارم...
 - پس این حرفا چیه که میزنی؟
 - نشنیده بگیر...

- خیلی خوب! یه امروزی کاری،نمی خواداینقدرکارکنی، بیا بریم بیرون می خوام
 یه چیزی نشونت بدم .
 خورشید پارچه هاراکنارگذاشت وگوشه ی چارقش رابه گوشه دیگر سنجاق
 کردوبعدازاوخارج شد.
 می دانست که یوسف آنجاست ،اضطراب تمام وجودش راگرفته بود، چشمانش را به
 زیر انداخت .
 یوسف خروج آن دورادید .
 اون دخترخورشیده.اما اون دیگه کیه؟
 ابروهائش را در هم کشید وبه مرتضی نزدیک شدوگفت :

- بگو ببینم اون پسرکيه؟!هان؟!
 - خدایاردیگه! پسر خاله خورشید. برای چی می پرسی؟!
 - کاریت نباشه به کارات برس.
 - وای !اون نامزدداره؟
 تمام رشته هایش پنبه شده بود.
 به سختی ناراحت شدودر خود فرو رفت .مرتضی شانهِ هایش را بالا انداخت ودسته
 ای دیگر از علوفه ها جلوی گوسفندها ریخت.
 - اون که نامزد داره.حالای کارکنم به ننه کبری وحاج علی چی بگم؟ بگم اونیه که
 خواستم زن یکی دیگه بود؟
 اندوه وحسرت تمام وجودش را گرفته بود.مهدی که متوجه تغییرحالت او شده بود،
 پرسید:

- چیزی شده آقا یوسف؟
 به خودش آمد.
 - نه،نه چیزی نشده... این واکسن چیه ؟
 - تب مالت . گله ها زیاد می گیرن .چون مُسریه بایدزود مداوا بشه.
 بچه ها یکی یکی گوسفندها راجلومی آوردندواکیریک سری دیگه بیرون می
 دادومرتضی هم گو سفندهای واکسینه شده راجمع می کرد.
 یوسف به مهدی که باعجله درحال پر کردن سرنگها بود،گفت:

- تو کارتو بکن من می گیرم...
 - باشه دستت درد نکنه

مهدی به سمت جعبه سرنگها رفت و سه چهارتا از آنها را پر کرد. یوسف چو خایش را به شاخه درخت آویزان کرد.

دلهره عظیمی وجود خورشید را فرا گرفته بود.

- یعنی چی می خواد بشه؟

خدایا برگشت به او نگاه کرد.

- بگو ببینم! چطوره؟ خوب شده؟

چادر بزرگ و وسیعی او را دربر گرفته بود.

- آره، خوب شده.

خدایا خوشحال و سرمست بود و از درون خورشید خبر نداشت. مش اصغرا با یک سینی گوشت و چاقوی بزرگ از چادر بیرون آمد و به قنبر گفت:

- باباجون بپر منقل بزرگه رو بایک کبریت بردارو بیار.

- مهدی در حالیکه واکسن می زد، گفت:

دستت درد نکنه مش اصغر اینقدر زحمت نکش. مش اصغر در حالیکه گوشتها را خرد می کرد، گفت:

- چه زحمتی باباجون. شمداری زحمت می کشید.

مش اصغرا سربه قنبر اشاره کرد و گفت:

- بشین این منقلو روشن کن ببینم بلدی یا نه؟

و اکبر هم با یک تکه چوب پهن مشغول باد زدن شد. مش اصغر گوشتهای خرد شده را به سیخ کشید و برای ناهار هم مقداری کنار گذاشت.

سپس از مشمایی که به شاخه ی درخت آویزان بود، یک مشت اسفند برداشت و دور سر آنها و یوسف چرخاند.

- این هم برای سلامتی شما.

و روی زغالهایی که حالا سرخ شده بودند، ریخت. اسفند ها بالا و پایین می پریدند و جرق جرق صدا می دادند و دودی شدند.

مش اصغر سیخها ی کباب را روی زغالها گذاشت و قنبر هم مدام بادی زد و دود غلیظ آن به اطراف پخش می شد. بچه ها که از شوق واکسن زدن، صبحانه درستی نخورده بودند، آب جمع شده دهانشان را قورت می دادند.

مش اصغرا چند تکه نان برگشت. روی چهار پایه نشست و گفت: آقا مهدی، یوسف خان بلند شید بیاین.

- شما هم بیا سمت، چی بود؟

- احسان

- بیا آقا احسان

اکبر زیلوی بزرگی را پهن کرد و همه تو سایه نشستند.

مش اصغر نان هایی را که حاوی کباب بود به آنها داد و بعد ربه بچه ها کرد و گفت:

- بیاین، بیاین اینجا.

و به هر سه نفر، یک سیخ داد که دوسه تا تکه بزرگ به هر نفر می رسید. سپس چند تا گوشت آب دار به دهان گذاشت و اهسته و ملج ملج کنان مشغول شد.

قنبر با سینی چای و قلیان آمد.

مش اصغر قلیان را گرفت. گفت:

- چای تعارف کن. چای بعد از کباب می چسبه.
مشغول به قلیان کشیدن شدوگفت:

- بیا ،قنبرجان این سیخ مال تو، اینقدر زحمت کشیدی .
قنبر با لبخندی از سررضایت، سیخ را گرفت ومشغول خوردن شد.
بچه ها با حسرت به او نگاه می کردندو اوراحالادارای سمتی می دیدند که خود از آن
بی بهره بودند.
روی چربی ها و پس مانده های گوشت مگس ها وزنبورهای طلایی وسبز جمع شده
بود.
مهدی بعداز خوردن چای گفت:
- دستت دردکنه مش اصغر.
مش اصغر دود قلیان را بیرون داد وگفت :
- نوش جان،گوارای وجود .
کار شروع شد.یوسف که دست وپای گوسفند را سفت چسبیده بود با صدای بلند
گفت :
- مرتضی چند تا دیگه مونده ؟
مرتضی از آغل گفت :
- شصت ، هفتاد تایی مونده
زنها به فراغت رسیده بودندو از داخل چادر به کار آنها نگاه می کردند.
نزدیک ظهر بود.
خورشیدبه چادر بی بی رفت وخدایار به سوی آنها آمدوبا همه دست داد .
- سلام خسته نباشید .
یوسف دوباره به چشم یک رقیب به او می نگریست.
خدایارپیش مش اصغر رفت یالله گفت ونشست .
- چطوری خدایار اقا.
- الحمد الله شکر.
مش اصغروبه قنبر کرد وگفت:
- برای شاه دوماذ گوشت کباب کن!
مش اصغراسفنددورسرخدایارچرخاندو داخل آتش
ریخت .سپس پکی به قلیانش زدو گفت:
- چادرتو چی کار کردی؟
- تموم شده ،یکی از تیرهاش شله، باید درستش کنم.
- انشاء الله تیر زندگیت پابرجا باشه پسر!
قنبر گوشتها را کباب کردولای نون گذاشت وبه او داد.
سری آخر گوسفندها در حال تمام شدن بود.یوسف ومهدی عرق کرده بودند وبا
گوشه ی آستین صور نشان را پاک میکردند.
مهدی گفت:
- دیگه داره تموم می شه.
بچه هاهم که گرمشون شده بود،سرچاه می رفتن، آبی به سروصورت می زدند
وبرمیگشتند.

مهدی گفت:

- اینم آخریش

واکسن رازدوبا گوشه روپوش، عرقش را پاک کرد.

مش اصغرگفت:

- دستتون درد نکنه ، خدا اجرتون بده .قنبر پپر چهار تا چایی تازه دم بردار، بیار.
دامپزشکان آمبول و سرنگ را داخل جعبه گذاشتند و به داخل ماشین بردند وزیر سایه
نشستند .یوسف هم کنار آنها نشست و یک استکان چای برداشت.

مش اصغر داد زد :

- مرتضی،گوسفند ها رو ببرتو آغل درو هم ببند.

مرتضی باکمک بچه ها، گله را داخل آغل کرد.

مهدی بعد از خوردن چای گفت:

- مش اصغر ، آگه کاری ندارید ، ما رفع زحمت کنیم .

مش اصغرگفت:

- کجا با شکم گرسنه؟ باشیدبا هم یک ناهار مختصر می خوریم .

مهدی که تا آن موقع فهمیده بود، تو جیهاتش راه به جایی نمی برد، به ناچار ساکت ماند و چیزی نگفت .

یوسف رو به مهدی کردوگفت:

- فردا و پس فردا هم که گوسفند های پایین رو واکسن می زنید. نه ؟

- آره ، باید تمام گله های اینجا واکسینه بشن . خدا رو شکر دولت برای این کار
بودجه در نظر گرفته.

مش اصغر قلیان را کنار گذاشت وگفت:

- خدا پدر این دولت رو بیامرزه .اون زمان کی به فکر اینجور چیزا بود. گله رو
دستمون تلف می شد ما هم که نمی دونستیم چه مرضی گرفتند. یک عالمه ضرر ،
می موند رو دستمون.

احسان گفت:

- همه اینها تحت نظر جهاد سازندگیه ،خدا بهشون اجر بده مخلصانه کار می کنند.

یوسف هم به علامت تایید سر تکان داد.

قنبر با سینی بزرگی که حاوی یک تابه با پنج نیمرو ،چند پیاله ماست ،یک ظرف
سبزی وریحان ویک پارچ دوغ بود، بازگشت.

مش اصغر آنها را داخل سفره چیدوبه قنبر گفت:

- گوشت هست ،کباب کن و بیار.

- احسان گفت:

- اینقدر زحمت نکشید .

- چه زحمتی با با جون.

قنبرزغالهای خفته را بادن دووقتی شعله گرفت چهارسیخ گوشت را روی آن گذاشت
و بدین ترتیب سفره ی ساده ای پهن شدو همه دور سفره جمع شدند.

- تو هم بیا قنبر ، خیلی زحمت کشیدید. بفرمایید. تعارف نکنید. قابلتونو نداره.

. ناهار که تمام شد قنبر سریع سفره را جمع کرد.

مهدی که عزمش را جزم کرده بود،گفت:

- مش اصغر با اجازتون، می ریم. خیلی زحمت کشیدید.
- وایسیدیک چای بخوریم.
- می ریم بهداری می خوریم.
یوسف هم بلندشد وگفت:
- منم میرم، با اجازت.
- به امان خدا.
بعداز خداحافظی های مکرر جیپ حرکت کرد و بچه ها دور شدن آن را نگاه می کردند. یوسف سواراسب شد و باخداحافظی و تشکر از مش اصغر به سمت ایل خان محمد حرکت کرد.
خورشیدرفتن اورانظاره گر بود و احمد هم که ترسی در دلش راه یافته بود دور شدن او را نگاه می کرد.
شب بود.
یوسف در بستر خودآرمیده بود و بچه خورشید فکر می کرد و داستان سالیان پیش.
- من نامرد نیستم که زن رعیتو مال خودم کنم اما دیگه کار از کار گذشته؟ یعنی اون دیگه مال من نیست.
اما اون منو دوست داره از نگاهاش می فهمم. ولی زن یکی دیگه اس... بعدا مردم چی می گن!
اما مگه حاج علی نگفته بود که تو یکی از ایلا همینطوری شده بود؟!
اگه دختره شوهرشو دوست داشته باشه بهش وفادار می مونه اون وقت این منم که بازی رومی بازه. امانم هم یکی از شانسهای زندگی اونم.
مجبورش نمی کنم اون خودش مختاره

پانزده روز بعد

قالیچه هاو پشنتی های قرمز زیبا، داخل چادر عروس و داماد خودنمایی می کردند. کلبعلی سه گونی برنج اعلا خریده بودو چهارگوسفند از مش اصغر قرض کرده بود. مادران برای دخترها، لباس نودوخته بودنو چوپانها به این امید به دشت می رفتند، که فردا جشن است و پلو خوری.

بی بی وخاله در حال پختن شیرینی بودنو منقل طلایی کوچک اسفند منتظر فردا. کلبعلی به چادر قریبان رفت و بعد از احوالپرسی گفت:

- مش قریبون! توکه آشیزیت خوبه، می خوام فردا سنگ تموم بذاری. مش قریبان خندید.

- چشم چشم ، بهترین غذارو درست می کنم... کلبعلی...

کلبعلی به طویله رفت واسب را بیرون کشید و به خورشیدکه چادر راجارومی زد، گفت:

- می رم بگم خان فردا با کرناچی هاش بیاد. هر چی باشه اون بزرگ و سرپرست ماست.

احساس داغی در دل خورشید فرو ریخت. بی تابی وشک وتشویش خسته اش کرده بود.

خدایار به فکر فرورفته بود:

- به هیچ وجه از دستش نمی دم...

- به امان خدا...

کلبعلی سوار شدوراه افتاد .
 خان قلیان می کشیدویوسف درحال حساب و کتاب حسابهای خان بود. کلبعلی با
 عرض ادب واردشد.
 و مقابل خان نشست.
 - غرض از مزاحمت اینکه، فردا عروسی دخترم خورشیده ... شماهم فردا ما رو سر
 افراز کنید. کرناچی ها رو هم بیاریدو مجلس مارو رونق بدین...
 خان پکی به قلیانش زدو گفت:
 - حالا شادوماد کیه؟
 یوسف غضبناک بود.
 - پسرخالش، خدایاره...
 خان به علامت تاییدسر تکان داد.
 کلبعلی جای خوردو گفت:
 - دیگه مزاحمتون نمی شم. با اجازه تون ...
 یوسف به بدرقه اورفت. کارهای خان تمام شده بود.
 به انباررفت وزین چوبی را، بیرون آورد ودرحالیکه تندتند می تراشید به فکر
 فرورفت.
 - فردا عروسیشه. اون زن یکی دیگه می شه. اما من چی؟ عشق و علاقه من چی؟ کم
 کمش باید بدونم که اون منو نمی خوادودوستم نداره. فردا می رم، باید تکلیف
 خودم روشن کنم. وگرنه برای همیشه حسرت می خورم. یامیگه آره یامیگه
 نه باداباد، هرچی میخواد، بشه.
 خاله با طشت بزرگ خمیر شیرینی که به سر گذاشته بود، واردچادرتنور شد.
 درآهنی تنور را برداشت وداخل ان رفت. دیواره تنورازشعله های آتش سوخته بود.
 در بورانی را در آوردوخارج شد. از پشت چادرچند دسته بنه وچوب آوردو داخل
 تنورریخت و با کمی نفت وکبریت روشن کرد. تا خوب داغ شدن تنور، آفتابه
 وجارویه دست گرفت و مشغول تمیز کردن دورتنورشد. سپس دستمال بزرگی پهن
 کردومشغول مُند کردن شد. بسم الهی گفت و خمیر را به دیواره ی تنورزد. هر
 وگرمای آتش دست رامی سوزاندوخاله زودخمیررا به تنور می زد و دستش را خارج
 می کرد. از گوشه ی پاره چادر آفتاب به درون می تابید. کم کم بوی شیرینی تازه
 خوشبو به همه جا رسید وخورشید که درچادر تنها بود، به آنجا رفت.
 خاله تا او را دید لبخندی زد وگفت:
 - عروس گلم داریم شیرینی عروسی تو رو درست می کنیم .
 خورشیدلبخندتلخی زدوبه شعله های آتش نگاه کرد.
 بی بی با سلام وعلیک واردشدودر حالیکه آستین هایش را بالا می زد، گفت:
 - طشتو بده این ور.
 واوهم مشغول مُند کردن شد. بی بی بازبان محلی آوازی خواند. خاله هم که خوشحال
 بود، با او همراهی می کرد.
 برخلاف شبهای پیش، آن شب خورشید احساس آرا مش عجیبی داشت چند ساعتی از
 طلوع آفتاب گذشته بودکه بی بی وخاله و خاتون وزنهای جوان ایل، وارد چادر شدند.

کلبعلی بیرون آمد و پرده ی چادر را انداخت و همراه مش اصغر به سراغ خدایار رفتند. خدایار در سایه مو ویال اسپش را حنا می گرفت.

کلبعلی دست به شانه اش زد و گفت:

- اونو بده این جوونا بکنن بیا شاه دوماد!

خدایار و بروی آینه بزرگی که به درخت تکیه داده بود نشست.

کلبعلی دستمال سفیدی را به گردن او بست و مشغول کوتاه کردن موهایش شد.

حاج محمود پدر خدایار که امروز از چوپانی فارغ بود آواز می خواند و یکی از پیر مردها او را همراهی می کرد و پسر بچه ها میرقصیدند.

مش قربان داخل دیگ ها آب ریخته بود و منتظر جوش آمدن بود. موهای فرخندایار بر روی دستمال می افتاد. اصلاح مو که تمام شده صلوات فرستادند.

کلبعلی دستمال را باز کرد و دورگردنش را تمیز کرد و از بقیه جیر کوچکی که بادست هنرمند خاله، حاشیه دوزی شده بود، ریش تراش و فرچه و پیاله کوچک برنجی را در آورد. و بعد از کف مالی کردن به تراشیدن ریشهای تازه بلند شده ی او پرداخت. حالا جای ریشها، سبز بود.

کلبعلی و مش قربان و حاج محمود و دوسه تا دیگر از مردها او را پشت چادرها بردند. یک دیگ مسی سراجاق در حال گرم شدن بود. بقیه همراه مش اصغر آوازی می خواندند و بچه ها دستمال بازی می کردند. و صدای آواز و گاه صلوات به داخل چادری رسید.

بی بی روبروی خورشید نشسته بود و تند تند، بند می انداخت. صغری که زن جوانی بود، حنا را داخل آب ریخته بود تا خوب رنگ بیاندازد و قرمز شود و خاله هم سر مه و سرخاب هم کنار دست خاله بودند تا به موقع دست به کار شود.

کلبعلی آب داغ را داخل طشت آب سرد میریخت و بعد از ولرم شدن روی سر خدایار خالی میکرد و او هم تند تند سرش را می شست و لیف و صابون می کرد.

بعد از آب کشیدن در حالیکه لنگی به کمر بسته بود، با حوله سفید رنگی که بوی گل محمدی میداد، خود را خشک کرد و لباس سفید دامادی را به تن کرد.

حاج محمود شال و پاتاوه هایش را بست و کلاه نمدی مشکی را بر سرش گذاشت و پیشانی اش را بوسید و اسفند دود کرد. همه صلوات فرستادند و او را به جمع مردان منتظر در چادر مش اصغر بردند. او با همه سلام علیک کرد و در جمع بزرگترها نشست.

گل محمدی برات لباس نو پوشیده بودند و از میهمانان پذیرایی می کردند. عده ای از جوانها با دستمالهای رنگی وسط میدان می رقصیدند و عده ای دیگر با منگوله های ریز و درشت پیشانی و تن اسب سفید راکه حالا دم ویال نارنجی رنگ داشت تزئین میکردند.

خاله با دقت روی چشمان درشت خورشید سر مه می کشید و قربون صدقه اش می رفت و سپس سرخاب و گونه های سرخ خورشید.

لباس سبز ترمه دوزی شده را به تن داشت و دستانش قرمز بود و صغری با پارچه های طلایی جلوی موهای او را زینت می داد.

بی بی موهای او را چهار دسته بافته بود و در اطرافش پخش بود.

اوبه عروس دلربایی تبدیل شده بود.

اما خورشید مضطرب و نا آرام بود. زنها ی ایل دور او را گرفته بودند و آوازی خواندند و دست می زدند.

دختر بچه ها با لباسهای زیبا و رنگی می رقصیدند.

مدتی بعد کرناچی ها همراه خان و دستیارش آمدند. یوسف شال خورشید را به کمر بسته بود و مصمم بود. کرناچی ها از همان آغاز شروع به زدن کردند و پسرانی که وسط میدان میرقصیدند، گرمتر ادامه دادند.

کلبعلی و مش اصغر به استقبال آنها رفتند.

- قدمتون رو چشم خان! سرافرازمون کردید!

همه به احترام آنها بلند شدند. خان دستی به شانه خدایار زد و گفت:

- مبارک باشه ...

یوسف چیزی نگفت و کنار خان، نشست. واز آنها پذیرایی شد. مش قربان با چند تن از مردان دیگر برنجه را داخل دیگها میریختند.

یوسف به فکر فرو رفته بود. خورشید زیبا میان زنان بود. با هله هله زنان پیام آماده شدن عروس به دیگران رسید.

بی بی پرده را کنار زدن زنان دیگر وارد شدند و تبریک گفتند. خاله که لباس پرچینی پوشیده بود با خوشحالی از همه پذیرایی می کرد.

حاج محمود مش قربان دوتا از گوسفندها را نزدیک چادر عروس برد و سربیریدند.

مش اصغر با خان گرم گرفته بود. اما به گفته خاله، خدایار باید پیش عروس می رفت. کلبعلی چیزی در گوش مش اصغر گفت و مش اصغر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

- برای سلامتی داماد صلوات بفرستید.

- اللهم صل علی محمد و آل محمد

مش اصغر دعاهای مخصوصی را که برای جشنهای عروسی بود، خواند و همه انشاء الله گفتند.

- خدایا این دو جوانو به پای هم پیر کنو بهشون بچه های خوب بده ...

- انشاء الله

و بعد از صلواتی دیگر، کرناچی ها شروع به نواختن کردند.

خدایار از خان و دستیارش، اجازه گرفت و همراه جوانان دیگر از چادر خارج شد.

دهنه اسب تزیین شده را کشید و راه افتاد. پسران با رقص و پای کوبی او را همراهی می کردند و گاه پسر بچه ها با ریزش نقل و سکه از طرف مردها و پیر مردان به زیر دست و پا هجوم میبردند.

خاله با خنده وارد شد و گفت:

- آقا دو ماد داره می یاد! خورشید جان!

این سخن آتشی را در دل خورشید پدید آورد.

خان به یوسف که سخت به فکر فرو رفته بود، نگاه کرد و گفت:

- ایشالله عروسی خودت جوون ناراحت نباش ...

یوسف چیزی نگفت. باید تصمیم خود را می گرفت.

خدایار میان هلهله جمعیت پیش می رفت.

یوسف از خان اجازه گرفت و خارج شد.

چوخای مشکى و کلاه سفیدش رامثل همیشه به تن داشت. دهنه اسب راکشیدوجلو آوردوسوارشد.

کاروان خدایاربا وقفه های طولانی به چادرعروس رسیدند. دختران جوان اطراف عروس را گرفته بودند و آوازی خواندند. چادرنازکی وجودخورشیدرا دربرگرفته بود.

قلب خدایارتند تند می زد. به او کمک کردتا سوارشود. تمام وجودخورشید اضطراب وترس بود. با هلله زنان ودست ورقص ودود اسفنداسب به راه افتاد.

یوسف عرق کرده بود، لحظات چون سیلی های پی در پی به گوشش نواخته می شد. همه چیزرافراموش کردبه خودجرات دادو خودرابه جمعیت رساندو نام خورشیدرا صدازد.

یوسف بود. همان کسی که خورشیدروزها، انتظارش را کشیده بود. خدایارکه داغ بود برگشت.

- خورشید! با من بیامن خوشبختت می کنم .

کرناچی ها ساکت شدند.

خورشید، دادمی زد :

- نه! نه!

به ناگاه مشت های خدایارگره شد. اما پاهایش یاری نمی کرد. باورش نمی شدکه درحله عروس اورا بدزدند. کلبعلی جاخورده بودبه یوسف نگاه می کرد.

- خورشید! بیامن وتو باهم خوشبخت می شیم.....

خدایار داد زد :

- چرا کسی جلوی این نامردنمی گیره؟!

پسرهای غیرتی به سمت او حمله ور شدند.

- وایسا ببینیم ... بی غیرت!!

در این موقع خان ازچادرخارج شد. کلبعلی که حائل پسرهای جوان شده بود، گفت:

- خجالت بکشید، احترام منو نگه نمی دارید، احترام خانو نگه دارین...

پسرها با غرولندودعوا کنار رفتن. یوسف دهنه اسب خورشید را گرفت و اورا از جمعیت دورکرد. خون جلوی چشمان خدایار را گرفته بود و مدام بدوبیراه می گفت.

کلبعلی و مش قربان جلوی او را گرفته بودند و اجازه کاری رابه اونمی دادند.

- بیابریم، خان حلش می کنه! بیاجون....

- چی می گی؟ چیو خان حلش می کنه؟! اون ناکس زن منو دزدید... بزار حسابشو برسم

تعجب وتحیر همگان جای خودرا به پیچ و دادو فریاد داد.

دوستان خدایار ساکت شده بودند.

خورشیددر حالیکه خودرا درپناه یوسف، می دید، بی امان گریه می کرد. مش قربان روبه خدایار که تقلا می کرد از چنگ آنها رها شود، کردوگفت :

- اون که هنوز عقدتو نشده. جوون عاقل باش. صبرکن ببینیم خان چی می گه. جلوی

خان خوبیت نداره. مردونگی به خرج بده

خان که ناظر صحنه بود صدایی صاف کردوگفت :

- همه بیائیدتو چادر... همه بیائیدتو چادر ...

به دستور خان همه وارد چادر شدند.
 خدایار همچنان تقلای کرد و فحش می داد.
 یوسف که به فکر خورشید بود ساکت بود چیزی نمی گفت.
 دوستان خدایار در حالیکه عصبی شده بودند از او جانب داری می کردند و ار دچادر شدند.
 همه تنگ هم نشسته بودند منتظر صحبت خان.
 خان به جمعیت نگاه کرد و گفت:
 - پس دستیار ما کو؟ یکی بره بگه دستیار ما بیاد...
 زنها جلوی چادر جمع شده بودند و مضطرب بودند.
 یوسف به خورشید نگاه کرد. قطرات اشک بی وقفه از چشمان سرمه آلود او، میبارید.
 به سمت او رفت.
 - غصه نخور... خودم همه چیز درست می کنم... به دستیار خان اعتماد داشته باش...
 در این موقع پسر جوانی با ابروی درهم کشیده، به آنها نزدیک شد و با حالت آمرانه، به یوسف نگاه کرد و گفت:
 - بیا تو چادر، خان باهات کار داره...
 یوسف به اسب زدوان را به پیش راند. خورشید از روی ترس نام او را صدا زد.
 - یوسف! نرو...
 - همه چی درست می شه...
 با ورود او به چادر داد و فریاد بلند شد.
 مش قربان با اشاره دست سعی می کرد جوانها را ساکت کند. خان یوسف را کنار خود نشاند و گفت:
 - برام یک چایی بیارید...
 سپس دستی به سیلپهایش کشید و گفت:
 - دستیار ما جوونی به خرج داده. اما انصاف بدید، کار غیر شرع هم نکرده...
 یوسف قرمز شده بود.
 خدایار از کوره در رفت.
 - اون زن منو دزدیده. ای مردم! این کار غیر شرع نیست؟!
 خان با کمال خونسردی روبه مش اصغر کرد و گفت:
 - مش اصغر این دختر و پسر عقد کردن؟
 مش اصغر که مستاصل شده بود، گفت:
 - نه والا...
 خان مشغول کشیدن قلیان شد. خدایار که با این خونسردی مواجه شده بود و با اخلاق خان محمد که زبانزد ایل ها بود، آگاه بود، گفت:
 - خان! منو و خورشید فامیلیم از بچگی به اسم هم بودیم...
 خان یک فوریت چای خورد و گفت:
 - پس چرا عروست از حجلت فرار کرده؟! هان؟!
 خدایار به ناگاه به یاد حرف خورشید در آن روز افتاد.

- وای ...
انگار آب جوش بر سرش ریخته باشند. یخ کرد.
همه ساکت شدند. خان ادامه داد:
- با همه این احوالات ، الان این پسر معذبه! یکی بره بگه اون دختر بیاد اینجا ... پاشو
کلبعلی .
کلبعلی به سرعت از چادر خارج شد.
خان نگاهی به یوسف کرد، آثار عصبانیت و شرم در چهره اش هویدا بود. بعد از مدتی
خورشید در چادر خان بود مشغول گریه کردن. چندتا از زنها دوروبرش را گرفته
بودند و منتظر دستور خان بودند.
خان یکی به قلیانش زدو رُک گفت:
- دختر کلبعلی! تودلت باکیه؟ با پسر خالت خدایار؟ یا با این دستیار ما؟! هان؟!
سیل اشک به خورشید امان نمی داد. دختر ها سرشان را به زیر انداخته بودند. بی بی
چاق تور را از صورت او کنار زد.
خان گفت :
- جواب منو بده؟ دختر! ...
خدایار به سمت خورشید رفت .
- خورشید! بگو که تو مال منی؟! مگه نه؟! بگو که این مرد هم، هیچ نقشی تو زندگی
مشتهر ک ما نداره؟ مگه نه خورشید؟
اشک از چشمان خورشید چون سیلی بی امان جاری بود.
یوسف به سمت او رفت. خدایار کنار رفت . اما از اطمینان عشق خورشید به خود آگاه
بود.
حالا قلب دختران تند تند می تپید.
- دختر کلبعلی! من تو رو به عنوان عروس خودم در نظر داشتم ، حالا هم اختیار با
خودته. این پسر می تونه شوهر خوبی برات باشه... پیشش بمون...!
خورشید به چشمان او نگاه کرد، قرمز بود. مش اصغر دادزد :
- دخترک بی حیا ! تکلیف این دو تا جوونو روشن کن...
بالین حرف مش اصغر ، خورشید بی اختیار کمر یوسف را گرفت. خدایار مدام التماس
می کرد:
- خورشید! این کارو با من نکن! من فقط تو رو می خوام! فقط تو رو....
همه از این صحنه متأثر شده بودند. کلبعلی که رگ غیرتش به جوش آمده
بود، بلندش دو یک سیلی محکم به گوش خدایار نواخت...
- ای بی غیرت پسر! التماس به ضعیفه می کنی؟! بیا خودم برات یه عروس خوب
از ایلمون انتخاب می کنم...
خدایار در حالیکه گریه می کرد، در آغوش کلبعلی جا باز کرد. کلبعلی دستی به سرش
کشید و کنار خودش جای داد. مش اصغر سرش را تکان داد.
بی بی ، گوشه لباس خورشید را گرفت و به سمت بیرون هلش داد. دخترهای دیگر هم
از چادر خارج شدند.
مش قربان بایک سینی بزرگ چای از همه پذیرایی می کرد.
خان قلیانش را به یوسف داد:

- تو دستیار منی... من پشتتم ...
صدای قلیان بلند شد. ماش اصغر هم یک قلیان به خدایار داد. کلبعلی یکی زد و به او داد.

صدای قل قلیان دوپسر جوان به گوش دخترها می رسید.

بعد از مدتی کلبعلی با مش قربان از چادر خارج شدند. تو چادرزنها ننه کبری با زبان شمت بار از خورشید دفاع می کرد. خاله صنوبری به دستش می زدو گریه می کرد.

یکی از پیر زنها پیشش رفت وگفت :

- صنوبر! حق با توء، اما به این دختر بی مادر هم حق بده. قبول کن اون بایدتو زندگیش دلخوشی داشته باشه ، دلخوشیش هم شده این دستیار خان ! باید افتخار تو باشه که دختر خواهرت چنین بخت بلندی داشته...
بی بی دنباله حرف او را گرفت وگفت:

- ببین صنوبرجان! هرکسی یه سرنوشتی داره! تو قضاء خدا هم برای این دختر این جورى خواسته شده بود. شاکر باش !.....

این همه دختر اینجاست یکی روبرای پسر انتخاب کن...
خاله به شدت گریه می کردو واشکهایش را پاک می کرد. گل بهار هم که درزیبایی چیزی دست کم از خورشید نداشت ، به بی بی نگاه کرد. بی بی که از دل او آگاه بود.
چیزی به روی خود نیاوردو روبه خاله صنوبر گریان کردو گفت:

- حالا! گریه بسه! به این دخترا نگاه کنو یکی رو انتخاب کن. می خوام دست به دستشون کنم.

خاله صنوبر فین بلندی کردو وبه احترام پیرزنهای مجلس ومخصوصا بی بی که رو گردن او بسیار حق داشت با چشمهای اشک آلود به دخترهانگاه کرد. منگوله ها وپولکهای رنگارنگ روصورت آنها دل هر پسر جوانی را می لرزاند.

خاله یکی یکی آنها را برانداز می کرد. قلب گل بهار تندتند می تید. دخترها در حالیکه سربه زیر انداخته بودند، هر کدام آرزوی عروس شدن او را داشتند، چون هنوز یاد دلاوریها ومردانگی های خدایار را از سر بیرون نکرده بودند.

یکی چشمش سبز بوددیگری موهای بلند بافته شده داشت. یکی صورتش ککمی بوددیگری صورتش مهتاب گرفته بود.

خاله که ناراحتی امانش نمی داد، دوباره زد زیرگریه.

بی بی که گل بهار را زیر نظر داشت، گفت:

- گل بهار بیاد

خاله بی اعتنا به او همچنان گریه می کرد. گل بهار کنار بی بی جای گرفت. بی بی پیشانی او را بوسیدو گفت:

- بیا صنوبر! این عروس توء...
دخترها آهی از کنه وجود کشیدند. گل بهار پیش خاله صنوبر رفت واشک های صورت او رایاک کرد...

- گریه نکن خاله! من خورشید توءم. قول می دم برای پسر زن خوبی باشم...
خاله صنوبر او را در آغوش کشیدو بوسید. پیرزنهای مجلس خوشحال شدندو لبخند زدند.

مش اصغر کنار خان نشست و گفت:

- خان محمد! خدا تورو برای ما نگهداره که به این خوبی مشکل این دو جوون حل کردی...

- خواهش می کنم مش اصغر!...

در این موقع بی بی در آستانه چادر ظاهر شد، روبه خدایار کرد و از او دعوت کرد که بیرون برود. کلبعلی همراه او از چادر خارج شد.

خان اخمهائش را در هم کشید و مش اصغر یوزش خواست. بی بی برای کلبعلی موضوع را تعریف کرد و از او خواست که خدایار و عروس جدید را دست به دست کند. خدایار همراه کلبعلی وارد چادر زنان شد.

کلبعلی گفت:

- خاله صنوبر و پسرش باید ماروببخشن، ما لیاقت وصلت با آنها رو نداشتیم! این دختر بی مادر بزرگ شده هم اشتباه کرده...

خدایار تقلالوچک و چونه دوباره را بی فایده می دید و منطقا با این مسئله دشوار کنار آمده بود و منتظر خبر مهم بی بی بود.

خورشید از خجالت سرش را به زیر انداخته بود. با شدت علاقه ای که به خاله و خدایار داشت اما خود را در این مسابقه پیروز میدان می دید و دل به زندگی مشترکش با یوسف، دستیار خان خوش کرده بود.

خدایار هیچ وقت نمی توانست از آن چهره به ظاهر مهربان خورشید به این دل بی عاطفه ی او بیبیرد.

خان یکی به قلیان زد و سبیلهای بلندش را تاب داد و خطاب به یوسف گفت:

- حالا دلت آروم گرفت؟ خیالت راحت شد؟! یوسف باز هم خود را گناهکار احساس می کرد.

کلبعلی ادامه داد:

- پسرم! همه اینها دخترای خوبین و به نجابت و خانومی شهره اند. حالا ببین بی بی برات کی رودر نظر گرفته؟

گریه خاله بلند شد و کلبعلی از چادر خارج شد. در این موقع بی بی به گل بهار اشاره کرد.

گل بهار به سمت خدایار رفت و سر بند روسریش را به او داد.

خاله کیر کشید و پشت سراو بی بی و زنان دیگر. خدایار شال کمرش را به گل بهار داد و از چادر خارج شد.

همه ساکت بودند و به سخنرانی بی بی و خاتون گوش می دادند که مردی کنار چادر ایستاد و

یا الله گفت.

بی بی به یکی از دخترها گفت:

- برو ببین کیه ...

دختر گوشه چادر را کنار زد. دستیار خان بود.

- بی بی! دستیار خانه...

بی بی گفت:

- یا الله! یا الله! برید بیرون ...

و بعد روبه خورشید کرد و گفت:

- ببین چی کارت داره؟

خورشید که عسل را در کامش احساس می کرد، گفت:

- چشم

دخترها بدون اینکه به یوسف نگاه کنند از چادر خارج شدند.

یوسف مقابل خورشید ایستاد. خورشید بلند شد.

- سلام دستیار خان! خوش اومدی؟

- سلام دختر کلبعلی! دیدی دوختن اون شال چه کاری دستت داد؟! خورشید خندید. یوسف به چشمان او نگاه کرد.

خورشید سر بندش را که با منگوله های طلایی تزیین شده بود به او داد و گفت:

- فقط تو! و نه هیچ کس دیگه ای... یوسف سر بند را بوسید و از چادر خارج شد. خورشید نفس عمیقی کشید و به مخده تکیه داد.

کلبعلی مجمع های پلو و مرغ را میان مهمانان پخش کرد. دوستان خدایار کنار او نشسته بودند و او را دلداری می دادند.

برادر گل بهار که کنار او نشسته بود، گفت:

- غصه نخور خدایار... خدایتر شو براتو خواسته ... و خندید.

یوسف به فکر فرو رفته بود. مش اصغر دستی رو شانه او گذاشت و گفت:

- خوشبخت بشی پسر!

هنگام خروج بود که کلبعلی روبه دامادش کرد و گفت:

- کی می یای عروستو ببری؟! یوسف با غروری از سرش مندیگی گفت:

- همین فردا... به دستور مش اصغر پسران ایل از یوسف خداحافظی و عذر خواهی کردند و برایش آرزوی خوشبختی نمودند. خدایار هم به او دست داد و خداحافظی کرد.

کرناچی ها در حالی به سمت ایل خان محمد می رفتند که قصه های تازه ای در نواها یشان برای مردم ایل داشتند.

آن شب خدایار کابوس عشق خورشید را از سر به در کرد و به گلبهار و زندگی با او و فرزندانش فکر می کرد.

- هو اگرگ و میش بودوخورشیددرحال خواندن نماز دلنتگی عجیبی قلبش را می فشرد.
کلبعلی تسبیح می زد.
- کلبعلی! بیا بریم سر خاک گلبانو...
- بریم باباجان.
قبرهای تپه مانند، پشت سرهم چیده شده بود. هر دوسر مزار نشستند و فاتحه خواندند. کلبعلی بلند شد و او را تنها گذاشت.
- مادر! من باید از این جا برم... برم ایل خان.
وقطرات اشک به میدان صورتش لشکر کشی کردند.
- او مدم خدا حافظی.

صورتش را بر روی خاک گذاشت. گوی سینه مادر است. دلش کمی آرام گرفت. اشک را از گوشه چشمش پاک کرد. دوبه سمت کلبعلی که منتظر او بود، رفت.

برای آخرین بار به گورهای خاکی و تپه های سبز و قهوه ای نگاه کرد.

بعد از چند ساعت گاری و اسبها مقابل چادر ایستادند. کلبعلی از طویله بیرون آمد. یوسف پیاده شد. با احترام سلام و احوالپرسی کرد.

- او مدم عروسمو ببرم...

- اختیارش با تونه، از این به بعد دیگه تو صاحب اختیار شی. بیایم چادر جهیزیه رو بهت نشون بدم...

یوسف سرش را به زیر انداخت.

کلبعلی در طویله را بست. لباسهایش را تاکن داد. هر دوبه سمت چادر خاله حرکت کردند.

خدایار ان روز به چرا نرفته بود. در فکر بود. خاله هم در حال خمیر کردن بود.

کلبعلی یا الله گفت و اردش.

- خدایار جان! دستیار خان او مده. ما بریم وسایلو برداریم؟

خدایار با بی اعتنائی گفت:

- اختیار دار شما بیید...

همه که متوجه آمدن گاری خان شده بودند، از لابلای چادرها نگاه می کردند.

خدایار همراه کلبعلی از چادر بیرون آمد. یوسف اعتنائی از خود نشان نداد.

همه به سمت چادر رفتند. یوسف گوشه چادر را کنار زد و اردش. با دیدن جهیزیه آماده گویی عذاب وجدان گرفته بود. کلبعلی مشغول جمع کردن قالیچه شد. سر یک دقیقه وسایل داخل گاری چیده شد.

دخترها با تعجب و حسرت نگاه میکردند. خورشید در حالیکه قالیچه می بافت. حق حق کنان گریه می کرد. کلبعلی و اردش.

دستی بر سرش کشید. در حالیکه بغض گلویش را می فشرد، گفت:

- بذار این یکی همدم من بمونه! دختر...

خورشید دست او را بوسید.

- پاشو! پاشو! منتظر...

خورشید به قالیچه نگاه کرد، قالیچه ای که هر گره آن در بردارنده ی احساسات تلخ و شیرین این روزهای او بود. لباسهایش را از بقچه قدیمی برداشت. برای آخرین بار به چادری نگاه کرد که هنوز خاطرات کودکی اش در آن پراز سرو صدا بود.

به سمت کلبعلی رفت. کلبعلی او را در آغوش کشید.

- دخترم، کاش گلبانو بود. این لحظه های خوشبختی تو رو می دید...

و در این موقع هر دوبه شدت به گریه افتادند. بی بی در حالیکه چیزی زیر بغل داشت همراه زنان دیگر وارد شد. خاله دستمالی روی صورتش گرفته بود. گریه می کرد.

خورشید به آغوش بی بی پناه برد. بی بی او را نوازش می کرد.

- قربونت برم دخترم! آبروی ایل مایی. الهی که خوشبخت شی...

و بعد از لای دستمالش یک روسری سبز در آورد. گفت:

- بیا دخترم. وقتی رفته بودم پا بوس امام رضا اینو به نیت تو گرفتم...

و روسری را به سرش کشید. خورشید گوشه های روسری را می بویید.

خاله اورادر آغوش کشید و گریه امانش نداد. خاتون گفت:

- پشت سر مسافر، گریه نکن. خوبیت نداره.

پیرزنها پیشانی اش را می بوسیدند و دعای خیر می کردند. دوستانش هم خجالت می کشیدند و با او روبوسی می کردند. یوسف کنار دو نوکر خان منتظر او بود.

کلبعلی گفت:

- بیا دخترم، یوسف منتظره ...

با خروج او همه بیرون آمدند. یوسف دهنه اسب مشکی را گرفت. نگاهشان در هم گره خورد.

کلبعلی در حالیکه دهنه رعد را گرفته بود از طویله خارج شد.

- دخترم! این اسب هم با خودت ببر. بدون تو سرکشی و نا آرومی می کنه ...

مردها و پسرها کم کم جمع شدند و سلام علیک می کردند. یوسف با مش اصغر احوالپرسی کرد.

مش اصغر پیش خورشید رفت و گفت:

- دخترم! ایشالله پای هم پیر شین... مارو روسفید کردی...
مردهای دیگر ایل هم به کلبعلی تبریک می گفتند.

خورشیدنگاهی به همه انداخت تمام پسرانی که پا به پای آنها بزرگ شده بود. بی بی، خاله، کلبعلی، مش قربان و مش اصغر و دوستانش و بلاخره خدایار که با فاصله ای دور از همه به او نگاه میکرد. هنوز می شد عشق را در چشمان او دید.

با حالتی مابوسانه خداحافظی کرد و سوار شد. یوسف دهنه اسب را به او دادنگاهشان در هم تلاقی خورد.

کلبعلی اشکهایش را پاک کرد و دهنه رعد را به گاری بست و همه به بدرقه آنها رفتند.

گاری با چرخهای بزرگش به راه افتاد. کم کم صحنه ایل و مردان و زنان از منظر چشم خورشید پنهان شد. دو نوکر خان به فکر فرورفته بودند.

حالا به چراگاهی رسیدند که خالی از گله بود. قطرات اشک روی گونه های عرق کرده خورشیدی لغزید و در چارقدش پنهان می شد. یوسف اسب را هی کرد و نزد او رفت.

- این چیزیه که خودت خواستی... پس تحملش رو هم باید داشته باشی.. نه؟

خورشید چیزی نگفت. دو نوکر خان متفکرانه به پیش می راندند. کم کم چادرهای ایل خان محمد، نمایان شد.

ننه کبری و حاج علی همراه عروسان و نوه هایش به استقبال آن دو آمده بودند. یوسف پیاده شد و کمک کرد که خورشید هم پایین آید.

- سلام

حاج علی پیشانی اش را بوسید و ننه کبری در حالیکه قریب صدقه اش می رفت، اورادر آغوش کشید.

- قدمت رو چشم، دخترم خوش اومدی!

حاج علی که چهره چروکیده ای داشت و بر عصا تکیه زده بود، گفت:

- سر افرامون کردی. دخترم!

و برایش اسفند دو کرد. عروسها یکی یکی جلو می آمدند و روبوسی و خوش آمد گویی میکردند.

یوسف به چادر خان رفت. همه وارد چادر شدند.

زنهای دیگر که توسط ننه کبری، از موضوع مطلع شده بودند، به چادر حاج علی آمدند.

ام البنین که عروس بزرگ بود و یک دختر پانزده ساله و پسردوازده ساله داشت از همه پذیرایی می کرد. نوه ها جلوی مادرانشان نشسته بودند و به حرفهای ننه کبری گوش میدادند. شش عروس با قیافه های مختلف که همه از ایل خان محمد بودند. گلنار که جوانترین آنها بود، چشمانی عسلی و موهایی طلایی رنگ داشت و با صمیمیت با او صحبت میکرد. دویسر سه ساله اش از سروکول او بالا می رفت و روسری اش را میکشید.

دویسر بچه چاق کنار حاج علی نشسته بودند و با قندهای بزرگی که در دهان داشتند، چای می خوردند. ننی روبه پدر بزرگ کرد و گفت:

- حاجی! اون زنه عمو یوسفه؟

حاج علی دستی بر سرش کشید و گفت:

- آره بابا جون .

((ولی)) دوباره به خورشید نگاه کرد. خورشید از اینکه عضو این خانواده بزرگ شده بود، خوشحال بود.

- عروستو آوردی؟

- بله خان، امروز و فردا هم باید یک چادر علم کنم تا وسایلو، بچینیم.

خان خندید و پکی به قلبانش زد. ننه گلی که پیرزن خوش مشربی بود و ابروهای کم پشت و دهان خالی از دندان داشت، روبه خورشید کرد و گفت:

- بگو ببینم دخترم، اسم مادرت چیه؟ شاید شناختمش جان؟!

- گلبانو!

- ننه گلی به علامت تفکر چین به ابرو انداخت .

- گلبانو؟! جان؟!

و بعد روبه زنهای دیگر کرد و گفت:

- شما می شناسید؟

و خورشید قبل از جواب آنها گفت:

- وقتی من کوچیک بودم، به خاطر سل مرد.

- آهان. خدا بیامرزتش جان.

چهره زنان ایل تقریباً شبیه هم بود و ابروهای کمانی مشکی و صورتهای کشیده و این عادت را در صحبت کردن داشتند که بعد از پایان سخنشان جان می گفتند.

زینب که پیرزن کهنسالی بود با لهجه غلیظ کرمانشاهی صحبت می کرد، گفت:

- می بینی کبری، این دختر بدون مادر چه قدر خانومه؟ قدرش رو بدون. ببین خدا برات چه عروسی فرستاده؟

کم کم زنهای خدا حافظی کردند و رفتند. یوسف از چادر خان خارج شد. عروسها که غدا رست میکردند، با خنده به او سلام کردند و تبریک می گفتند.

یوسف بالای سرر عنا دختر کوچک مهتاب، سومین عروس رفت، که کمی سبزی را با سنگ می کوبید. او را بغل گرفت و گفت:

- رعنا خانوم! زن عمو رو دیدی؟

رنا که دست و پا میزد تا سبزی هایش را بکوبد، گفت:
- آره. عموخیلی خوشگله!
یوسف خندید عروسها هم خندیدند. نبی و ولی جلو دویدند و گفتند:
- عمو! عمو! ما هم دیدیم، به ما هم می خندید!
یوسف دستی بر سرشان کشید و با خنده گفت:
- خوب شما هم به اون بخندید!
زن برادرها که یوسف را دوست می داشتند، خندیدند.
وارد چادر شدند. ننه کبری به طرف او رفت. او را بوسید و گفت:
- پسر مبارکت باشه.
آن شب، برادران یوسف همراه همسران و فرزندان به چادر حاج علی برای شب نشینی آمده بودند. و به خورشید خوش آمد گویی می کردند.
- خوش اومدی زن داداش. پای هم پیرشین.
- قدم رو چشم ما گذاشتی.
دو برادر بزرگ او طهماسب و علیخان، مردان جا افتاده ای بودند و بعد به ترتیب اسماعیل و یعقوب و گلعلی و عزت و قدرت که به کار چوپانی مشغول بودند. عمو نورعلی که از پیرمردان قدیمی بود و کم خمیده داشت، با لهجه غلیظ از اتفاقات گذشته صحبت می کرد و بقیه گوش می دادند.
نبی و ولی با بچه های دیگر یک قل دو قل بازی می کردند و گاه از مویز و نقل و تنقلاتی که ننه کبری داخل چند کاسه ریخته بود یک مشت پیرمی داشتند.
بزرگترها هم با هم صحبت می کردند و دم چای می خوردند. بعد از مدتی، بچه های خسته روپای پدر و مادرها، به خواب رفتند.
پسران حاج علی در حالیکه فرزندان را در بغل داشتند، خدا حافظی کردند و رفتند.
خواب بود. گویی پارچه سفیدی بر ذهنش کشیده شده بود و فقط در آن میان چهره خندان مادر را می دید. چارقد قرمز و گلهای درشت.
صبح روز بعد، خورشید و یوسف برای پیدا کردن جای مناسبی برای بر پا کردن چادر، خارج شدند. به گفته خان، کنار چادر او که از چادرهای دیگر فاصله داشت را انتخاب کردند.
یوسف تیرهای چوبی را که خود از درخت گز جدا کرده بود از گوشه طویله برداشت.
رعد سرش داخل آخور بود. یوسف به پشت آن زد و گفت:
- خوش اومدی رعد!
و رعد گوشه اش را تکان داد.
آخرین تیر را می کوبید که خورشید بایک سینی چای نزد او رفت. یوسف چادر مشکی را روی تیرها می انداخت. چادر نسبتاً بزرگی بود.
- خسته نباشید. بفرمایید چای ...
یوسف به او نگاه کرد و دست از کار کشید و روی تخت سنگی نشست.
- چطور؟
- خیلی خوب شده.
- اینجا غریبی می کنی؟!!

- دلم برای کلبعلی تنگ شده .
یوسف با خنده گفت :
- غصه نخور من جای همه رو برات پر می کنم!
و بعد اضافه کرد:
- همین امروز کارشو تموم می کنم . فردا پس فردا هم عروسی می گیریم و همه رو دعوت میکنیم.
خورشید لبخندی از سر رضایت زد. سینی برنجی مقابل آفتاب می درخشید. وسایل باکمک عروسها به زیباترین شکل ممکن چیده شد.
صبح روز بعد ، یوسف براسب سوار شد و به سمت ایل مش اصغر راه افتاد. کلبعلی داخل چادر قلیان می کشید. با دیدن سواری ، بیرون آمد. یوسف از اسب پیاده شد. کلبعلی با اشتیاق او را در بر کشید.
- از خورشید چه خبر؟ یوسف جان!
- سلام رسوند برای شما دلنگی می کنه.
کلبعلی اشک گوشه چشمش را پاک کرد.
- جاش خیلی خالیه . اون تنها مونس من بود.
یوسف گفت:
- فردا عروسی مونه . همه رو خبر کنید و بیایید.
کلبعلی که خوشحال شده بود، گفت:
- صبر کن به بی بی بگم
مش اصغر به جمع آنها پیوست و با او سلام و علیک کرد.
- خوبی یوسف جان؟ خوش اومدی.
بی بی در حال خمیر کردن بود. کلبعلی وارد شد.
- بیا. یوسف اومده . فردا عروسی شونه
بی بی با عجله دستش را پاک کرد و هیکل چاقش را تکان داد و بلند شد. سر یوسف را بوسید و گفت:
- پسرم! چه خبر از خورشید جان؟
- الحمد الله ، خوبه بازن برادرهام اوقات می گذرونه.
- خدا شما رو برای هم ساخته، ایشالله که خوشبخت بشین.
یوسف سوار شد.
- قدمتون رو چشم مارو سرافراز کنید.
با انتشار خبر عروسی، همه دخترها از روی شرکت در جشن آنها را داشتند. بعد از رفتن یوسف بی بی کنار کلبعلی نشست و گفت:
- باید خاله و خاتون و اکرم و صدیقه و چند تا از دخترها رو ببریم، تا خورشید تنها نباشه، بلاخره ماقوم عروسیم . مردها هم باید بیان ، مش اصغر، قربون، حاج محمود و مش رجب و چندتا از ریش سفید و پیر مردا...
کلبعلی گفت:
- آره
و در حالیکه لبخند گوشه لبش بود، مشغول قلیان کشیدن شد. وقتی یوسف به ایل رسید ، خورشید از چاه آب می کشید. جلورفت و سلام کرد.

- سلام کلبعلی و بی بی چطور بودند ؟
- خیلی خوشحال شدند و گفتند که فردا همه می یان .
خورشید خنید و هر دو وارد چادر شدند. آفتاب به پهنه آسمان رسیده بود که گروه اسب سوار زن و مرد، ایل مش اصغر به آنجا رسید.
عروس در چادر ام البنین، آماده می شد. گلنار با ظرافت روی چشمهای او سر مه میکشید و مهتاب هم در حال درست کردن موهایش بود و زندهای دیگر دست میزدند و آوازی خواندند.
ننه کبری و حاج علی همراه برادران یوسف به استقبال آنها رفتند. با ورود مردان به چادر همه از جا برخاستند. از قوم عروس پذیرایی شد. یوسف بالای مجلس کنار خان، حاج علی و کلبعلی نشسته بود و لباس سفید دامادی به تن داشت .
چادر عروس و داماد با منگوله های بزرگ و رنگارنگ، تزیین شده بود.
ننه کبری و بی بی و خاتون ترانه می خواندند و دختران جوان می رقصیدند. از دمکنی دیگها بخار بلند می شد. بعد از صرف ناهار و استراحت، کرناچی ها مشغول نواختن شدند و پسران جوان هم مشغول دستمال بازی و رقص و پایکوبی.
داماد دهنه اسب را گرفت و راه افتاد. کاروان او با هلهله به پیش میرفت. برادرانش و ریش سفیدان و پیرمردان به او پول می دادند. خان به کاروان او نزدیک شد، روی او را بوسید و کاغذی را که در طی آن شش گوسفند و شش گوسفند ماده همراه یک هکتار از زمین حاصلخیز مزرعه خان به او هدیه می شد را داد.
حاج علی هم ده گوسفند به او داد. مش اصغر و کلبعلی هم هر کدام پنج گوسفند ماده شیرده.
ننه کبری نقل بر سر عروس میریخت و بچه ها به زبردست و پا هجوم می بردند. خورشید که در میان عروسها بود، از چادر خارج شد.
یوسف از پس حریر نازک به چشمان خورشید خیره شده بود. چشمان سیاه و دلفریب او حال دل یوسف را می لرزاند.
سوار بر اسب شد. در میان جمعیتی که پای کوبی می کرد، به راه افتاد. احساس سبکی خورشید را در برگرفته بود. وسط میدان کلبعلی و مش قربان، چند گوسفند ضبح کردند و خون به پیشانی عروس و داماد مالیدند. و برایشان دعای خیر کردند.
بلاخره کاروان به چادر رسید. یوسف پرده را کنار زد و خورشید وارد شد.
حاج علی و خان و کلبعلی و مش اصغر و چند تن از ریش سفیدان وارد چادر شدند و مش اصغر صیغه عقد را میان آنها جاری کرد. رقص و پای کوبی تا غروب آفتاب به طول انجامید. با تاریک شدن هوا چند فانوس به چادر عروس و داماد وصل شد و تعدادی نیز به درختهای اطراف تا فضا روشن باشد. بعد از شام مفصلی که با گوشت و انواع چاشنی ها پخته شده بود، بی بی زیر گوش کلبعلی چیزی گفت. و یوسف در حالیکه بین کلبعلی و حاج علی بود وارد چادر شد.
پرده چادر را انداخت. خورشید در لباس زیبایش منتظر او بود. یوسف جلورفت. خورشید احساس سبکی خاصی می کرد که در آغوش یوسف آرام گرفت.

آن روز صبح دستیار خان به ایل پهماسب ، لب مرز، رفته بود. خورشید نهار را بار گذاشته بود. علوفه گوسفندان تمام شده بود. گله کوچکشان را به سمت دشت هی کرد.

کم کم گرمای تابستان جای خود را به سوز سرمای پاییزی داد. جوی کوچکی قفل کنان از کنار گل‌های وحشی و علف‌های دشت که حالا نوکشان زرد شده بود، می گذشت. خورشید مثنی از آب نوشید. چند روزی بود که خواب سنگینی بر او چیره می شد و اجازه کاری را به او نمیداد. گوسفندها مشغول چراندند. آن طرفتر چند تخته سنگ بزرگ بود. رفت و مشغول یافتن جوارب قرمز رنگ کلفت زمستانی شد.

ارثی بود از اجداد باصالت و نجیب. باد می وزید روسری اش را تکان میداد. هرم آفتاب وجودش را گرم کرده بود. چشمانش کم کم سنگین می شد. صدای جیر جیر کها به لا لایی تبدیل شده بود.

- تا اینا بچرن و خوب سیرشن، بیدار می شم...

چشمانش را بست و تکیه داد. او در خواب بود و طبیعت به کار خود را می کرد. گاه باد شدت می یافت و گاه به نرمی نسیم بدل می شد. گوسفندها از آخرین علفها که تقریباً تازه بود می چریدند و این وران ورمی رفتند.

ناگهان سوزش شدیدی را در پایش حس کرد. برد آن تا مغز استخوانش را سوزاند.

از خواب پرید. مار سیاه رنگی لابلای سنگها خزید و دور شد. پایش را گرفت و سعی کرد زهر را بکشد. مزه تلخ زهر دهانش را پر کرد و تفت کرد و از درون اتوانی از هوش رفت.

ننه کبری دستش را به پشت گره کرده بود و به طرف چادر عروس کوچکش می رفت. کسی در چادر نبود و آغل هم خالی از گوسفندان بود. به سمت علفزار راهی شد. بادیدن خورشید که به تخته سنگها تکیه زده و خواب است. بسری تکان داد. خندید و پیش او رفت.

- خورشید جان! ننه! بلند شو. گوسفندها گم می شن. ها پاشو ننه...

- بیدار شو ننه! خورشید جان!؟!

ولی جوابی نمی شنید. بادیدن چهره زرد خورشید و کفی که گوشه لبش خشک شده بود. دودستی بر سرش زد و گفت:

- وای نو عروسم از دستم رفت. نمی دانست چه کار کند. حیدر که از کشتی گیران گذشته بود، با الاغش که زیر بار بسته و سوخت گم شده بود، از آنجا می گذشت. ننه کبری داد و فریاد کنان و به سر و صورت زنان به طرف او دوید.

مش حیدر با طنابی که داشت جای نیش مار را سفت بست.

- این طوری زهر پخش نمی شه. باید ببریمش پیش موسی. اون پادزهر قوی داره. کار بلده

همه داخل چادر جمع شده بودند و خورشید بی حال و بیهوش در بستر افتاده بود. ننه کبری انواع ضماد را روی محل نیش گذاشته بود و انواع عرقیات را به او می خوراند. موسی که طبیب ایل محسوب می شد و در شناخت گیاهان دارویی و درمان دردهای مختلف و شکسته بندی تبحر داشت، برای پیدا کردن چنگل که خاصیت ضدنفخ داشت و در او اخرگرما می روید، به کوه رفته بود. اسماعیل از طویله اسب قهوه ای رنگ حاج علی را بیرون کشید و سوار شد و به سمت کوه رفت.

موسی از چند صخره بلند بالا رفته بود. اسماعیل از دامنه کوه بالا رفت و چند بارهای های کرد تا موسی فهمید که در ایل اتفاقی افتاده است. به سرعت از صخره ها پایین آمد.

- چی شده؟

- زن یوسفو مار زده

- بریم... بریم...

چند دقیقه بعد اسماعیل و موسی وارد شدند. ننه کبری جلو رفت و گفت:

- موسی جان! دستم به دامن، عروسمداره ار دستم می ره.

و بعد در حالیکه به سرش می زد، گفت:

- آگه بمیره جواب شوهر و باباشو چی بدم؟

و دوباره شروع به ناله کرد. عروسها او را به کناری بردند. موسی گفت:

- هیچی نیست، گریه نکن. تا به حال چند نفر همینطوری اومدن پیش من سالم و سر حال برگشتن.

ننه کبری آرام شد. و سپس روبرو جمعیت عظیم زنان کرد و گفت:

- چه خبره؟ برید بیرون خلوت کنید.

ضمادها را از روی پا برداشت. به اندازه دو سوراخ کوچک زخم شده بود.

- چه قدر گذشته؟

حیدر که جلو چادر ایستاده بود گفت:

- آفتاب وسط آسمون بود. موقع صلات...
 موسی روبه ام البنین کرد و گفت:
 - بیا جای نیشومک بزن.
 ام البنین چند بار مکید و توی کاسه کوچک تف کرد. موسی کاسه را به دست گرفت و با دقت و رانداز کرد.
 با فشار دو انگشت دهان خورشید را باز کرد و صورتش را نزدیک برد و بو کرد.
 - خودش خورده و ریخته دور... خنتر کار بلدی...
 ننه کبری که خوشحال شده بود. صورت خورشید را بوسید و گفت:
 - ننه قربونت بره، تصدقت.
 موسی از کیسه ای که به همراه داشت، چند تکه تریاک و تنباکو در آورد و داخل ظرفی کوبید و با کمی آب جوش مخلوط کرد. بوی تند آن فضا را پر کرد.
 - این پادزهر، قویه. باید تحمل کنه...
 پادزهر را به ننه کبری داد و گفت:
 - بهش بده....
 ننه کبری جرعه جرعه به او خوراند. چهره خورشید در هم کشیده شد.
 نفس عمیقی کشید و از هوش رفت. ننه گلی که آنجا نشسته بود به کار موسی با دقت نگاه میکرد، گفت:
 - خداروشکر به خیر گذشت. وگرنه به بچه ضررمی خورد....
 تعجب و خوشحالی فضا را مضطرب را آغشته کرده بود. ننه کبری گفت:
 - چی؟! بچه؟!
 ننه گلی با لبخند سرش را تکان داد.
 - تو این چند روز که دیدمش، فهمیدم که حامله اس، ایشاء الله که برای آقا یوسف مبارک باشه...
 ننه کبری روبه موسی کرد و گفت:
 - خدا عوضت بده موسی! عمرت سبز باشه! منو مدیون خودت کردی...
 و پیشانی خورشید را بوسید. موسی که وسایلش را جمع می کرد، مقداری تریاک و تنباکو داخل دستمال پیچید و به او داد و گفت:
 - بیا اینو هم بگیر. محض احتیاط! آگه دیدی حالش بد شد، بهش بده.
 ننه کبری از گوشه روسری اش پنجاه تومان در آورد، به او داد و گفت:
 - موسی جان! دستت درد نکنه. خدا بلا رو از خونوادت دور کنه که عروسمو بهم برگردوندی.
 موسی هم بسیار تشکر کرد و از چادر خارج شد. ننه روبه ننه گلی کرد و گفت:
 - خوش خبر باشی ننه! تصدقت که همیشه خبرای خوشحالی از زبون تو می شنویم...
 و بعد روبه عروسها کرد و گفت:
 - شما هم برید سرخونه زندگیتون. الان که شوهراتون بیان. تا این دختر استراحت می کنه من هم یه چیزی برایش درست کنم. الان که یوسف بیاد...
 یوسف از چادر خان خارج می شد که بیرون آمدن عروسها را دید.
 - چی شده همه دسته جمعی اومدن؟

اسب را به اسطبل برد و او را دچار شد. ننه کبری با ننه گلی صحبت می کرد و غذای را هم میزد که یوسف وارد شد.

- چی شده ننه؟! چرا اینجوری افتاده؟!
 ننه کبری یکه خورده بود، بلند شد و گفت:
 - هیچی ننه خوش اومدی!
 یوسف به ننه گلی سلام کرد.
 - سلام ننه جان؟ چیزی نشده زنت حالش خوبه...
 - پس چرا این طوری افتاده؟! نکنه بلایی سرش اومده؟! هان؟!
 ننه کبری در حالیکه می خواست یوسف را آرام کند، گفت:
 - هیچی ننه زنت رفته بوده چرا که یه مار اومده زهرش چکونده و رفته!
 - چی؟ مار؟!
 عضلاتش سست شده بود. کنار خورشید نشست و به چهره زرد او نگاه کرد. ننه کبری در حالیکه سوپ به دست داشت، پیش او آمد و گفت:
 - خدا پدر و مادر حیدر و بیامرزه اون کمکش کرد... موسی یه پادزهر بهش داده حالا هم خوب شده و خوابه...
 یوسف احساس عذاب وجدان می کرد:
 - تقصیر مننه اگه علف می آوردم این طوری نمی شد. اگه بلایی سرش می اومد چی جواب پدرش می دادم؟! انقدر مشغول کار هام بودم که، غافل شدم...
 ننه کبری یک جای برایش ریخت و گفت:
 - خداروشکر به خیر گذشته... خطر رفع شده...
 ننه گلی که بالای سر خورشید نشسته بود، دست روی پیشانی تب کرده خورشید گذاشت و با چهره مهربانش، به یوسف نگاه کرد و گفت:
 - چیزی نشده یوسف جان! به خیر گذشته...
 بعد از مدتی خورشید با ناله ای چشمانش را باز کرد. یوسف که دلواپس بود واضطراب در صدایش موج می زد، گفت:
 - چی شده؟! حالت خوبه؟!...
 خورشید که ناراحتی واضطراب را در چشمان روشن او هویدامیدید، باز حمت لبخندی بر لبانش نشانده ننه کبری به او کمک کرد تا بنشیند و بعد قاشق قاشق سوپ را در دهان او می کرد.
 بعد از مدتی به ننه گلی نگاه کرد و خندید.
 ننه گلی روبه یوسف ناراحت و آشفته کرد و گفت:
 - مبارک باشه آقا یوسف! به سلامتی انشاء الله...
 یوسف با تعجب به او نگاه کرد. ننه کبری گفت:
 - پا تو راه داری ننه زنت حامله اس...
 - چی؟! بچه؟!
 - آره ننه تصدقت!
 خورشید هم که خوشحال بود با شوق به ننه کبری نگاه می کرد.

از آن روز به بعد ننه کبری با انواع ادویه های گرم و غذاهای مقوی از او پرستاری می کرد. یک روز، خورشید با گونی از پشم سفید از چادر خارج شد و به سمت چادر خاتون راه افتاد.

خاتون خود را با انواع زینت آلات آراسته بود و در حال کشیدن قلیان بود. او چهارمین زن خان بود و پابه قولی سوگلی او. در سالیان دور زمانیکه خان جوان بود به ایلی که لب مرز بود، رفته بود، هنگام عبور از روی یک پل قدیمی با اسبش به داخل رودخانه سقوط کرد.

خاتون که در آن موقع دختر جوان چوپانی بود به مردم ایل خبر داد و خان بعد از نجات یافتنش او را به همسری گرفت.

خورشید سلام کرد و وارد شد...

- شنیدم پا به راه داری؟ ...

خورشید بعد از چند بار سرخ و سفید شدن گفت.

- بله

- پس مواظب خودت باش! پسر جوونمرد ما باید قوی و سالم باشه... حالا چی کار داری؟

- خواستم به گونی پشم رنگی بگیرم... می خوام نمد باقم.

- چی نمد با این وضع و حال؟!!

- هنوز خیلی سنگین نشده که قدرت کارو ازم بگیره....

- خلاصه مواظب خودت باش... تو مادری و مسئول

و بعد روبه معصومه که کارهای او را انجام می داد کرد و گفت:

- معصومه برویک گونی پشم رنگ کرده برای زن جوونمردیبیار.

- بچشم! خاتون جان...
 واز چادر خارج شد. خورشید درحالیکه کیسه بزرگ پشم را می کشید از چادر خارج شد.

پشت چادرشان یک اجاق کوچک برپا کرد داخل دیگ کوچکی آب ریخت. جوال را پهن کرد و با نخهای قالی مشغول کشیدن طرح شد. سپس با پشمهای رنگی خاتون داخل بته جقه ای را که در وسط بودوگلکهای ریزودرشت اطراف آن را پر کرد.

رنا کنار اجاق چمباتمه زده بود و به او نگاه می کرد. خورشیدبا شیرداغ کن بزرگی از داخل دیگ آب برمی داشت و روی جارویی که به دست داشت می ریخت و بلاخره قطرات آب از جارو میگذشت و روی پشمهای بزمیریخت و آنها از فرط حرارت در هم گره می خوردند و سفت می شدند.

او حالا جوال را که خیس و سنگین شده بود، لوله کرد و با طنابی پیچید. ننه و ام البنین به چادر اومی آمدند. اما در چادر نو وتمیز کسی نبود. ننه کبری گفت:

- یعنی این دختر با این وضعیت کجا رفته؟
 رنا که آنها را دیده بود، داد زد :
 - ننجون! زن عمو اینجاست ...
 و آن دویه پشت چادر رفتند. ننه کبری وقتی او را در حال مالیدن نمودید با خمسی از سر دلسوزی گفت:

- آخه مگه زن حامله این کارها رومی کنه؟! تویه چیزی بهش بگو ام البنین...
 ام البنین هم گفت:

- خورشیدجان! ننه درست می گه خودت هم خوب میدونی که خوب نیست زن حامله این کارها رو بکنه مخصوصا اینکه تو زن دستیار خان هم هستی...
 خورشید ایستاد و گفت:

- حق باشماست اما حوصله ام سر می ره باید یه کاری بکنم...
 ننه گفت:

- خوبه! خوبه! بیا این ور خودمون تمومش می کنیم... بیا اینجا ببینم ام البنین...
 و هر دو مشغول مالیدن نمودند. گاه با دست و گاه با پاور رنا همچنان نگاه میکرد.

خورشید سفره کوچکی پهن کرد و کله جوش را همراه یک ظرف سیب زمینی پخته شده داخل سفره گذاشت.

ظهر شده بود خیلی وقت بود که نمد مالیده می شد. ننه کبری کمرش را راست کرد :

- آخ! بسه دیگه! خوب شد...
 ام البنین گفت:

- ناخواسته نمد مالیدیم...
 ننه کبری سرش را تکان داد. نمد گوله شده رابه تنه درخت تکیه دادند تا آبش برود. همه سر سفره جمع شده بودند. خورشید گفت:

- ببخشید ننه به زحمت انداختمتون...
 ننه گفت:

- اینا زحمت نیست دختر... انتظار ما و یوسف بعد از خانومی های تو، هدیه یه نوه کاکل زری و خوشگله...

ام البنین خندیدوگفت:

- خورشید حواست باشه....

ننه کبری به رعنا لقمه می داد او هم ملج ملج کنان می خورد. نبی ولی که نزدیک چادر چوب بازی می کردند تا سفره آماده را دیدند دوان دوان به آنها ملحق شدند. بعد از ناهار به تجویز ننه کبری استراحت کرد. هنگامی که به نماز ایستاده بود احساس سبکی او را دربر گرفته بود حس پرواز را داشت. به مخده تکیه داد و در حالیکه تسبیح می زد به اسم نوزادی که در راه داشت فکر می کرد...

- آگه دختر بود اسمشو می زارم سحر آگهم که پسر بود ابراهیم ولی باید ببینم نظر یسف هم چیه؟

در این افکار بود که به خواب رفت.

- خورشید! خورشید! خوابی؟

یوسف بود. چشمانش را باز کرد.

- سلام. خسته بودم. خوابم برد...

یوسف در حالیکه چو خایش را در می آورد گفت:

- آخه چرا انقدر خودتو خسته می کنی؟! مگه بهت نگفتم انقدر کار نکن؟

- چیزی نیست، حالا بگو ببینم ناهار خوردی یا نه؟

- آره! نگه ام داشتن دستشون درد نکنه؟

- راستی بیا اینو یکی از زنا داد. می گفت برای زن حامله خوبه. نمی دونم از کجا فهمیده بود.

بعد یک مشمی از گوشه شالش در آورد و به او داد. خورشید خندید.

- حتما به جوری راه رفتی که اونها فهمیدن...

یوسف از شیطنت او چشمانش درخشید و سجاده را جمع کرد.

جلوه زنان آبستن هر روز بیشتر از روز گذشته در چهر خورشید نمودار می شد. خورشید با سینی چای به سمت او رفت.

یوسف در جهت ترضی خاطر او گفت:

- این روزها انقدر کار دارم که به ناچار از تو غافل شدم. نظرت چیه که یه گشتی این اطراف بزنیم و در مورد اسم بچه مون صحبت کنیم؟

- خوبه اما فکر می کنم که خسته ای به استراحت کن بعد باهم میریم...

یوسف چایش را با یک فوریت خورد و دراز کشید.

ابروان پریشان و چشمان درشت یوسف چیزی بود که آتش عشق را در دل خورشید زنده نگه می داشت و باعث می شد به نوزاد در راهش امید داشته باشد.

به عبارتی نهایت امنیت.

طناب دور نمدر ا باز کرد. نم داشت اما زیبا بود. پشم هایی را که هنوز سیخ مانده بودند چید و نمدر اجلوی آفتاب پهن کرد تا خشک شود.

گلنار در حال بافتن گلیم بود. وارد چادر او شد و سلام کرد.

- سلام گلنار جان!

- سلام! خوش اومدی بفرما تو. چه خبرا خودت خوبی؟ یوسف چگونه؟

- اونهم خوبه سلام می رسون؟ چه خبرا گلنار؟

- والا خبری که نیست اما به زودی قراره کوچ کنیم می دوستی؟

- نه ایوسفهم چیزی نگفت...
 - به نظرم تا پونزده روز دیگه می ریم...
 - آها!
 - راستی بیا من این ادویه ها رو دارم گرمَن برای زن حامله خوبه...
 خورشید گرفت و تشکر کرد و از چادر خارج شد.
 - ببخشید! باید زودتر برم! الان که دیگه یوسف بیدار بشه...
 - به امان خدا...
 یوسف بیدار بود و منتظر او.
 - اومدی؟ حالا می تونیم بریم؟
 - آره.
 هر دو از چادر خارج شدند. دشت سبز جلوی گامهای آنها پهن شده بود و دوزخ جوان
 در حالیکه صحبت می کردند، پیش می رفتند...
سه ماه بعد
 صبح بود و گله در حال بیرون رفتن. بوی پشگل همراه نور خورشید به چادر هاسرک
 میکشید. مادرها در حال پختن نان بودند.
 چوپانان گله بزرگ خان رابه سمت چراگاه روانه میکردند. دوزخ از ایل خان محسن
 برای شکایت نزد خان آمده بودند. جاسب کنار چادر خان ایستاد و اجازه خواست.
 - کی هستی؟
 - جاسب خان! از ایل خان محسن..
 - بیا تو
 هر دو وارد شدند. خان در حالیکه آینه ای به دست گرفته بود به آن دو نگاه کرد.
 - چیه؟ چه خبر شده که صبح علی الطلوع راه افتادید؟!
 - خان آگه اجازه بدن بشینیم...
 - بشین...
 - راستش خان! بین ما دوتا مرافعه شده. اومدیم پیش شما که بزرگ مایید فصل
 و رفعش کنید.
 خان روبه ابراهیم کرد و گفت:
 - تو اول بلند شو برو بگو که دستیار مایید تا بعد.
 - بچشم!
 یوسف در حال تراشیدن ریشهایش بود. خورشید در حالیکه قالی می بافت به او نگاه
 می کرد. مرد جلوی در ایستاد.
 - دستیار خان هستن؟
 یوسف صورتش را برید و خورشید در حالیکه سعی می کرد خنده اش را پنهان کند، شانه
 می زد.
 - چی کرداری؟
 - خان گفتن تشریف بیارید، کاری دارن.
 یوسف در حالیکه صورتش را با دستمال پاک می کرد، گفت:
 - برو الان می یام...
 خورشید چو خایش رابه اودادو او از چادر خارج شد.

- خان! من و این مرد چند ماه پیش دوتا گوسفند ماده معامله کردیم. حالا چند ماه پیش این گوسفندا بره آوردن.

گوسفندی که من فروخته بودم دو تا بره آورد و گوسفند ابراهیم هم یک ماه بعدش یک بره آورد حالا دبه در آورد که من پول بره هامو می خوام. حالا شما بگید این حرف حسابیه؟

ابراهیم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود گفت:

- خان! مگه چیز اشتباهی می گم؟ می گم برادر من! این میشی که فروختم نمی دونستم حامله است. من خود میش وبه تو فروختم بره اش رو که دیگه نفروختم. هان؟

جاسب گفت:

- مرد حسابی تو که این همه مدت گوسفند داری نفهمیدی حامله اس؟

- ماهای اولش بود چیزی معلوم نبود که من بدونم.

- حالا که اینطوره من هم پول برهامومی خوام.

جرو بحث بالا می گرفت که خان گفت:

- بسه! شما دعوا هاتونو کردید اومدید اینجا فصلش کنیم ساکت باشید.

جاسب و ابراهیم ساکت شدند. خان روبه یوسف کرد و گفت:

- اینومی دارم به عهده تو ببینم چی کار می کنی؟

- بچشم.

یوسف گفت:

- خوب تا وقتی که بره سه ماهش نشده که چیزی حساب نیست. چون ممکنه از بین بره. از سه ماه به بعده که گوشت و استخوان می گیره ...

روبه جاسب کرد و گفت:

- گوسفند تو چند ماه بعد ز ایید؟

جاسب تندگفت:

- شش ماه بعد. آقا یوسف!

- خوب پس سه ماهشون بوده. تو چی؟ میش تو چند وقت بعد ز ایید؟

- نمی دونم اما بعد از میش جاسب بود.

جاسب سریع گفت:

- سی روز بعد.

- یعنی یک ماه بعد، که می شه هفت ماه بعد و چیزی حساب نیست چون دو ماهه بوده و چیزی حساب نمیشه. گوسفنده تو چند فروختی؟

ابراهیم که سودی برای خود نمی دید، گفت:

- والا تو ایل ما میش هفتاد تومن، قوچ شصت تومن، شیشکو چهل تومن و بره قوچو سی تومن می فروشن.

- دوتا بره های تو قوچه؟

- نه یه قوچو یه شیشکو.

یوسف با یک نتیجه گیری گفت:

- خوب تو الان باید به جاسب هفتاد تومن بدی.

خان لبخندی زد و گفت:

- بارک الله. هوش و ذکاوتت هم برام معلوم شد.

ابراهیم از گوشه شالش یک کیسه کوچک درآورد و چند اسکناس و سکه شمرد و جلوی جاسب گذاشت و گفت:

- بیا این هم پول بره هات .

جاسب نگاهی به او کرد و گفت:

- آخه مرد مومن من که میدونستم این گوسفندحامله است چیزی نگفتم و ادعایی نکردم .

آخه اصلا به همچین رسمی نیست. حالا دیدی که طمعت به ضررت تموم شد.

ابراهیم چیزی نگفت. جاسب پول رابه او برگرداند و گفت:

- این پولهم مال خودت. حلالتم نمی خوام یه رسم غلط جا بندازم و فردا و پس فردا سر این چیزابین ایلها کدورت و دعواپیش بیاد.

ابراهیم گفت:

- رسم مردی رو تموم کردی. خدا به گوسفندات برکت بده.

وسیس پول راجلو یوسف گذاشت و گفت:

- اینهم مزدقضاوتت من که تا به حال همچین چیزی ندیده بودم!

- نه نمی خواد این پول رو نگه دار.

اگر کسی ازت قرض خواست و نیازمند بود بده این طوری این پول اجر و برکت پیدا می کنه و پول ثواب می شه.

خان که انتظار چنین کاری رانداشت پشت سرهم تحسین می کرد.

- بارک الله... بارک الله.

دوشاکی بعدازتشکرات فراوان ازچادر خارج شدند و با گوسفندها و بره ها راه ایل خود را درپیش گرفتند.

این قضاوت عادلانه مدتها برسر زبان ایلها می گشت. بادازسرچادرها عبور می کرد.

چندروز بعد یک جیب و اردایل شد. یوسف در چادر خان بود. مهدی و احسان وارد شدند. مهدی بعد از حاشیه رفتن در حالیکه نگاهش به خان بود، گفت:

- تو کردستان کردها با کوموله های عراقی لب مرز درگیری پیدا کردند و به شدت باهم میجنگن.

دولت هم تانیروهای نظامی بر سه داره از محلی ها نیرو جمع می کنه. دیروز از سپاه او مدن وبه ما گفتن که بر اشون اسلحه و نیرو بفرستیم. یوسف از این موضوع مطلع بود. زیرا برادرش قدرت چندروز پیش به بهداری رفته بود و این خبر را شنیده بود و او را هم مطلع کرده بود.

خان به فکر فرورفت و گفت:

- باشه ما هم سلاح می فرستیم هم نیرو هر چی باشه دشمن به ما نزدیکتره و زیرگوشمون داره می جنگه...

مهدی در تایید سخنان او گفت:

- فعلا نیرو هاشون کافیه شما آماده باشید تا بهتون گفتن بدون معطلی بفرستید. خان گفت:

- باشه اسلحه های ما که همیشه پره... به مردها هم خبر می دیم تا تکلیفشونو با زن و بچه هاشون روشن کنن.

احسان تشکر کرد و همراه مهدی از چادر خارج شد. و صدای استارت و دور شدن جیب به گوش رسید.

- خوب یوسف جان! شیشصد تا تفنگمون که آماده اس. نه؟

- بله خان.

- خوب حالا باید بری به ایل های پایین هم بگی. اما فعلا برو بگو مردایی که تو ایل هستن بیان تو چادر.

- به چشم.

دسته ای از مردها و جوانها که در ایل بودند، وارد شدند. خان موضوع را با آب و تاب توضیح داد و گفت:

- از غیرت و انسانیت به دور. از زن و بچه هاتون هم اجازه بگیرین. حالا برید فکر کنید و تصمیم خودتون رو بگیرید.

چند تا از جوانها که روح صلابت جویشان به تلاطم افتاده بود، گفتند:

- ما حاضریم خان! بیایم و این ناکسا رو هلاک کنیم!

برادران یوسف و خود او هم اعلام کردند که حاضر به رفتن هستند. زنها کنجاو بودند تا از آن جلسه مردانه مطلع شوند. همه از چادر خارج شدند. یوسف و برادرانش به چادر ننه کبری رفتند.

حاج علی در چادر نبود و برای کندن تخته های گز و گیاه گیاه به صحرا رفته بود. اسماعیل موضوع را با حاشیه رفتنهای فراوان برای ننه کبری تعریف کرد و از او برای خود و برادرانش اجازه خواست.

ننه کبری که با شنیدن نام های متبرک امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل (ع) متأثر شده بود، گفت:

- آگه خدا و رسول و ائمه به این کار رضا هستند من از شما به خاطر اونامی گذرم و رضام به رضای خداست...

اسماعیل روی ننه را بوسید و گفت:

- انشاءالله با رسول همنشین باشی ننه!

بعد از مدتی صحبت، برادرها به چادر هایشان بازگشتند. آن شب همه در این مورد صحبت میکردند.

یوسف در حالیکه تسبیح میزد در افکار خود غوطه ور بود. به خورشید نگاه کرد که با اشتیاق تمام در حال دوختن لباس نوزاد در حال تکوینش بود. تسبیح را کنار گذاشت و با دو چای پیش او رفت.

- بیا بخور خسته شدی... خورشید جان!

- باشه. الان دیگه تموم می شه...

یوسف در حالیکه چای را باتانی می خورد، به این موضوع فکر می کرد که چگونه این خبر مهم و سرنوشت ساز را به او بگوید.

- خبر تازه رو شنیدی؟

- نه، چه خبری؟

- امروز دودامیز شک لب مرز اینجا بودن و می گفتن پایین تو کردستان، مزدورا با عراقی های لب مرز درگیر شدن... می گفتن ایل ها هم باید سلاح و نیرو بفرستن. یه عده هم قبول کردن که برن... منهم...

و بعد مکث کوتاهی کرد و گفت:

- من و برادرهام هم تصمیم گرفتیم که بریم ...
خورشید که فکر اینجا رو نکرده بود، مضطرب گفت:

- چی؟! چی؟! می خوام، تومی خوام منو بذار یوبری؟!
یوسف چیزی نگفت.

- آره! می خوام منو بذار یوبری؟
گویب آسمان بر سرش خراب شده بود.

- تومی خوام منو این بچه رو بذار یوبری ... آخه به امید کی یوسف؟! ...
یوسف که ترس و اضطراب را در چهره وجود همسرش به وضوح درک کرده بود، با نظری شفقت گونه دستی بر شانه او گذاشت و گفت:

- امیدت به خدا باشه خورشید ... نهایت امید ما اونه ... خدا بزرگه ...
اشک از چشمان خورشید جاری شد.

- همین خدا بزرگه!!
صدایش آهسته شد:

- یوسف! تو می خوام بذار یوبری ... مگه منو دوست نداری؟!
یوسف که از وضعیت رقت آورا و قلبش به درد آمده بود و چشمانش قرمز شده بود، گفت:

- خدا بزرگه ... مگه تو به خدا اعتقاد نداری؟!
- من فقط به خاطر تو اومدم تو این ایل غریب ... پشتمو به تو گرم کردم . گفتم که تو سر پناهی اما حالا ...؟! من این بچه رو زیر سایه کی بزرگ کنم؟ یوسف؟!
یوسف که تحمل نگاهای اشک بار او را نداشت . قطرات اشک را از گونه های او پاک کرد و گفت:

- خورشید! خدا سر پناه ماست . من تو رو به امید اون رها می کنم . سر نوشت این بچه هم معلومه پس جای غصه ای نمونه ...
خورشید که تعجب کرده بود گفت :

- پس فقط اینجا خواسته های خودت مهمه . دختر کلبعلی رو گرفتم حالا هم بذارم برم ... آره؟!
یوسف که عذاب وجدان تمام وجودش را گرفته بود به شکم برآمده او نگاهی انداخت و گفت:

- نه! نه! تو اشتباه می کنی . تو همیشه رو چشمهای من جاداشتی . حق داری خیلی سخته .
اما قبول کن الان وضعیت عوض شده مگه نمی بینی جنگه؟!
خورشید که گوشش بدهکار نبود، گفت:

- یعنی تو انقدر جوان مردی که به خاطر جنگ، زن و بچه ات رو ول می کنی و می ری؟!
یوسف حرف او را نشنیده گرفت و ساکت شد .
در آن شب مهتابی صدای گریه خورشید، از چادر یوسف شنیده می شد .

یوسف به ماه زیبا نگاه می کرد. اگرچه همسر و فرزند در حال تکوینش برای او مهم بودند تمام زندگی محسوب می شدند، اما دفاع از بی پناهان عظم او را مصمم کرده بود.

چیزی که به صدق و حقانیت آن ایمان کامل داشت. وارد چادر شد. خورشید خواب بود. صلواتی فرستاد و رواندازش را برشکم برآمده ی او کشید. هواسرد شده بود و سوز زمستان، می وزید. همه در حال جمع کردن وسایل چادرها بودند.

گاه درد وجود او را تسخیر می کرد و رها می شد. ننه کبری شال پشمی بزرگی رابه دور او پیچید.

یوسف قالیچه هار داخل گاری گذاشت و تیرها رابه داخل طویله برد. دیگران هم وسایلی را که لازم نداشتند به اصطبل بردند تا سال بعد از گزند باد و باران و برف، در امان باشند.

یوسف، به خورشید کمک کرد که سوار شود و با حرکت خان ایل به راه افتاد. عده ای از زنها سوار بر گاری و عده ای دیگر سوار بر استر بودند و الاغها سربزه زیر حرکت می کردند و سگها هم مدام پارس می کردند و دور گله میچرخیدند.

خاتونهای خان داخل یک گاری کوچک سقف دار نشسته بودند. همه ی ایل، لباس زمستانی پوشیده بودند. صدای مردها که گله را می کردند، به گوش می رسید. مسیر سنگلاخی بود و باعث آزار خورشید می شد. ننه کبری که کنارش نشسته بود، دلداریش می داد.

- ایشاء الله تو همین ماه راحت می شی ننه... تحمل کن ...
و آهی از کنه. جود کشید گاری از مسیر سنگلاخی می گذشت. بعد از پنج روز طی مسافت طولانی، به آب و هوای گرم و دشتهای وسیع و در نتیجه، قشلاق رسیدند. خورشید بادی آن منظره سر حال آمده بود و خنده ای بر لبان یوسف نشست و برق امید در چشمانش جهید.

دوسه نفر از مردان چادر خان را علم کردند. و یوسف نیز همراه برادرانش در حال تعمیر آغل بود و سنگ و گل را روی هم می نشاند. ننه کبری و چندتا از زنها غذا می پختند.

مرتضی و قنبر که پسر چوپان بودند از گله نگهداری می کردند. تا شب همه کارها انجام شد و اهالی ایل در چادرهایشان بودند. ایل های دیگر نیز کوچ کرده بودند و تا دوسه هفته دیگر به آنها می رسیدند. همیشه روزهای آغازین قشلاق با تلاش و سعی و فعالیت همراه بود.

خورشید خسته در جایش دراز کشیده بود. فانوسی بالای سر او سوسو می زد. یوسف در حال قرائت قرآن بود. اشک در چشمان خورشید جمع شد.

از آن روز به بعد زنان قالی ها و لباسهای کثیف را داخل رودخروشان می شستند. مردها هم داخل کندها که قیر اندوده بود، به دوغ گیری و کشک زنی و سپس قره غورت گرفتن مشغول بودند. پیر مردها در هرم گرم آفتاب نشسته بودند و با پوستهای خشک شده، گیوه و کلاه میدوختند. موسی و عده ای دیگر از مردان برای یافتن گیاهان دارویی به کوه و صحرا رفته بودند.

مشکل دیگر فصل زایش گوسفندها بود که با شروع قشلاق آغاز میشد. خورشید داخل چادر به سختی، قالی می بافت. ننه کبری وارد شد.

- دختر! چرا هم خودت هم اون بچه رو اذیت می کنی؟ کوتاه بیا مادر جون! کارهای سبکتر بکن.

خورشید راست شد و گفت:

- دیگه داره تموم می شه. آخرشه...

- آخه با این وضع وحال؟! - عیب نداره... - ننه پرسید:

- از یوسف چه خبر؟

- نمی دونم همه اش به فکر کارهای خانه... دیگه زیاد بهم محل نمی ده...

ننه کبری ساکت شد و گفت:

- نه مادر! این سیاست مرداست. اینطوری می کنن که زنا لوس نشن و گرنه تو رو چشمای اونی...

- نمی دونم ننه... می ترسم! اون می خواد منو بذاره و بره...

- نه ننه ایشالله می ره و سلامت برمی گرده...

خورشید بافتن رو کنار گذاشت:

- یعنی ننه تو نمی ترسی یه دفعه پسران بزارنو برن؟

ننه آهی کشید و گفت:

- رضام به رضای خداست می سپارمشون دست ابوالفضل حسین... هرچی باشه ماهم سهمی از این کشور داریم باید دینمونو ادا کنیم...

خورشید فکر بود که ننه از چادر خارج شد.

دو نفر در چادر خان مهمان خان بودند. مهدی و احسان. دوبهیار قدیمی.

- آقا یوسف! به ما خبر دادن که وضعیت خرابه باید زودتر نیرو و سلاح اعزام کنید.

- باشه همه چیز آماده اس. فقط بگید کی باید سلاح بفرستیم...

مهدی روبه خان کرد و گفت:

- فردا از همه ایلها میان بهداری شما هم نیرو بفرستید تا از اونجا اعزام بشن... باشه.

بعد از ظهر یوسف به سراغ مردها رفت و آنها با چهرهای متفکر وارد چادر میشدند. یوسف به دستور خان سری به تنگها زد. تنگها با قنداقهای چوبی ریزه کاری شده در صندوقها منتظر بودند. جوشش خاصی ایل را دربر گرفته بود. مردان آخرین وصیت ها و سفارش هارا به همسرانشان می کردند. و آنها هم علی رغم میل باطنیشان رفتن آنها رابه جنگ می پذیرفتند و متعهد بارسنگین زندگی می شدند.

چوپانها با گله برگشتند. سوسو فانوسها از چادرها دیده می شد. بچه ها که حالا پدر و مادرشان را متفکر می دیدند. آهسته بازی می کردند. ولی ونبی باز هم یک قل دو قل بازی می کردند.

- عروس شد نوبت تو... -

رعنا هم سر بر زانوی مادر گذاشته بود و به نماز خواندن پدر نگاه می کرد. ((جنگ))

حاج علی روبه ننه کبری کرد و گفت:

- منم برم؟
 ننه کبری در حالیکه برای نوزاد یوسف لباس می دوخت، گفت:
 - حاجی تو دیگه می خوای کجایی... توباشو سرپرست این عروسات باش...
 حاجی به یاد نوعروسش و وضعیت سخت او افتاد. یوسف در حال نماز خواندن بود و خورشید در حالیکه لباس می دوخت به خودمی پیچید.
 - ناراحت نباش!... دیگه راحت می شی...
 خورشیدبا عصبانیت گفت:
 - از دست تو هم راحت می شم...
 یوسف دست به گردن او انداخت و پارچه هایش را کنار گذاشت و گفت:
 - خورشیدبدعتی نکن! تو باید قوی باشی... فراره یه یوسف دیگه رو تو بزرگ کنی...
 خورشید به گریه افتاد. یوسف تصمیم گرفت خاطر او را جمع کند.
 - اگه منم شهید شدم حاج علی هست برادرام هستن... تو فقط بچمون بزرگ کن...
 خورشید با شدت گریه می کرد. یوسف پیشانی او را بوسید و بعد در حالیکه از چادر خارج میشد، گفت:
 - ... می تونی بایکی از این پسرا هم عروسی کنی...
 صبح روز بعد همه کسانی که عازم جنگ بودند، باهمسران خود خداحافظی کردند.
 یوسف در حال آماده کردن خود بود و خورشید با مشقت می بافت. او مهر را گوشه شالش گذاشت و رفت کنار رود.
 - فرات! تشنه ترین رود عاشق ناکام...
 به آب زلال به کوها و دشت خیره شد. به آسمان آبی که همه جا را فرا گرفته بود. قدرت مطلق خداوند. وضو گرفت و برگشت.
 - کجا داری می ری؟!
 - هر جا که خدا بخواد...
 از چادر خارج شد. صدای مهممه به گوش می رسید. خورشید که انگار چیزی به ذهنش خطور کرده باشد. بلند شد و از چادر خارج شد. مردان مقابل چادر خان بودند و یوسف در حال پخش کردن اسلحه میان آنها بود.
 به ناگاه سرش گیج رفت و بر زمین افتاد. یوسف اسلحه هارا تحویل داد و به سوی او آمد. ننه کبری و چندتا از عروسها دوان دوان به سوی او آمدند. با کمک ننه کبری و گلنار ایستاد.
 یوسف دست او را گرفت و با دلسوزی گفت:
 - چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ امیدت به خدا باشه. صبر پیشه کن. به دامن بانوی کربلا (زینب) چنگ بزن...
 اشک از چشمان خورشید می بارید.
 - تکلیف این بچه چی می شه؟
 - خدا بزرگه...
 ننه کبری دلداریش می داد.
 خورشید که به سختی نفسش بالا می آمد، با عجز و لابه گفت:
 - بگو که می یای.. بگو که برمی گردی...

اشک درچشمان یوسف حلقه زده بود. ننه کبری خورشید را آرام می کرد.
- آره ننه مییاد...
یوسف برای وداع دامن خورشید را بوسید و دور شد. مردان آماده جنگ به دستور یوسف به راه افتادند.
- ... خوش می روی برو که دلم در هوای توست...
با خالی شدن کاسه های آب، گریه های زنان هم اوج گرفت و درحالی که ناله های خود را در روسری خفه می کردند، وارد چادر هایشان شدند. حالا چوپانها درحالی به صحرا میرفتند که در نوا هایشان حدیث شجاعت و مردانگی را برای مردم دور دست می سرودند.

۱۴

کم کم روز تولد کودک نزدیک می شد. مر اقبتهای ننه کبری بیشتر. از رفتن مردان ایل بیست و سه روز می گذشت و خبری از آنها نبود. ننه کبری دلش برای فرزندانش تنگ شده بود. گاه قطرات اشک هایش جاری می شد. برای آنها دعا می کرد.
از آن روز به بعد کارهای خان را یعقوب حریف نهایی یوسف در میدان کشتی، انجام میداد. صبح بود. گله مثل همیشه به طرف صحرا راه افتاد.

حاج علی و چند تن از مردان برای جمع آوری سوخت تنور از ایل خارج شدند. ننه کبری دستهای روسری را پشت گردن گره زده بود و با دستان لاغر و آفتاب خورده اش در حال ورز دادن خمیرهای داخل طشت بود. گاه آن را می چشید و نمک اضافه می کرد.

سپس دستمال تمیزی را جلوی خود پهن کرد و مشغول مُند کردن خمیرها شد. مردها معمولاً حوالی ظهر با کپه های بزرگ سوخت بازمی گشتند.

ننه کبری بعد از خمیر کردن، چای خورد و سربقچه اش رفت و از میان پارچه های رنگارنگی که داشت تکه پارچه لاجوردی رنگی را برداشت.

قوطی حلبی نخ و سوزن، پر بود از دکمه های رنگی کوچک و بزرگ و انگشت دانه. پارچه را برش داد انگشندانه را به دست کرد و مشغول دوختن شد. زیر لب آواز میخواند و پیرهن کوچکی را برای آخرین نوه اش می دوخت.

مردها با استرهایی که زیر بار سوخت گم شده بودند بازگشتند. حاج علی سوختها را کنار تنور پایین انداخت و افسار الاغ را برداشت و برایش یک سطل آب برد.

- های! مش کبری کجایی؟ بیا سوخت تنور برات آوردم...
 مش کبری از چادر خارج شد.
 - خسته نباشی! دستت درد نکنه...
 و سپس برای او که روی چهار پایه نشسته بود چای برد.

حاج علی بعد از رفع خستگی به تنور رفت و در بورانی را برداشت و خاکسترهای داخل آن را خالی کرد. ننه کبری با طشت نان که به سر داشت وارد شد.

حاج علی در حالیکه چشمش را از شعله آتش تنگ کرده بود، گفت:
 - از عروست چه خبر؟
 - چی بگم والا می سوزه و می سازه...
 و بعد طشت نان را به زمین گذاشت و بعد از آب پاشی و جارو کردن اطراف تنور خمیرها را پهن کرد و بعد از این دست آن دست کردن بسم الله گفت و به دیواره تنور زد.

خمیر باد می کرد و قهوه ای می شد و حاج علی هم با یک میله سرکج برمی داشت. آن دو با لهجه شیرین کرمانشاهی در مورد گذشته ها و وقتی پسرها کوچک بودند، صحبت میکردند. عروسها که کارها را انجام داده بودند بفرغت رسیده بودند همراه بچه ها نزد آنها رفتند.

ام البنین به ننه کبری کمک می کرد و حاج علی نانهای برشته را تند تند بیرون می کشید.

حاج علی و لسی و نبی را بر پایش نشانده بود و سربه سرشان می گذاشت و عروسها میخندیدند.

حاج علی که جمعی از جمع دیده بود و جای خورشید را خالی، به رعنا که به حالت بچه گانه ای نان می خورد، گفت:
 - بدو، برو، بگو زن عمو خورشید بیاد... بدو بابا جان...
 رعنا در حالیکه دمپایی بزرگتر از پایش پوشیده بود به سمت چادر خورشید دوید.
 خورشید در حال گلدوزی کردن بود. رعنا پرده را کنار زد.
 - زن عمو! حاج علی میگه بیا پیش ما داریم نون می پزیم...

خورشیدپارچه ها را کنار گذاشت و همراه او راه افتاد.
همانطور که به تنور نزدیک می شد حاج علی او را تحسین می کرد تا بتواند غم روز هایش را بکاهد. زهرابرایش چای ریخت و حاج علی هم از زور و بازوی کلبعلی در زمان جوانی با آب و تاب تعریف می کرد تا خنده ای را بر لبان او بنشانند.
بچه ها هم با نان تازه و پنیر مشغول بودند. خورشید در آن جمع ساده و صمیمی سر حال آمده بود. آن روز چوپانها برای پشم چینی زودتر از همیشه باز گشتند.
رجب چوخابیش را در آورد و همراه دیگر چوپانان با قیچی های بزرگ و زنگ آلو و حالاگوسفندهای راه راه شده در حال چرا بودند. زنهای پشمها را داخل رود میشستند تا خار و خاشاک و پشنگلی که به آنها چسبیده بود، جدا شود.
حالا پشمهای خیس و سنگین روی بندهایی که میان چادرها کشیده شده بود، خودنمایی میکردند.

صبح روز بعد ننه کبری همراه زنان دیگر مشغول شيردوشی شد و طبق رسم هر ساله قشلاق شیرها را داخل دیگ بزرگی جوشاندند و سرشیر و روغن آن را جدا کردند و بعد چند تا از مردها دیگ را در سایه گذاشتند و بعد چند سطل ماست پرچرب در دیگ خالی شد تا ماست خوب و پرچربی فراهم آید.
پارچه های آبکشی شده رنگارنگ پنیر از شاخه ها آویزان شده بودند و مگس و زنبورها ی طلایی به آن چسبیده بودند.

بعد از ظهر آن روز، به هر چادر یک قابلمه بزرگ ماست داده شد. ((هدیه قشلاق)) از آن روز به بعد ریسیدن نخ هم به کار زنان ایل اضافه شده بود.

همه دور هم جمع می شدند و پشم های پف کرده را که جلویشان خودنمایی می کردند، در دستگاه نخ ریزی می ریسیدند و پیرزنها هم با دوکهایشان این کار را انجام میدادند.

گاه رشته های نخ دستها را می برید و با پیچیدن دستمال های کلفت به دست، کار ادامه داده میشد. یحیی نخهای ریسیده شده را داخل دیگهای جوشان رنگ می ریخت و با کمک مردان روی طنابها می انداخت. حالا نخهای رنگی آویزان بودند.
نزدیک ظهر بود که وانت آبی رنگی کنار چادرها ترمز کرد و جوانی با کمک راننده پیاده شد و در حالیکه یک پاچه شلوارش در هوا باد می خورد، با عصایی که زیر بغل زده بود به زحمت به سمت چادر حاج علی رفت. حاج علی او را میشناخت.
پسر قنبر از ایل موسی بود. او را به چادر برد و بعد از احوالپرسی، پرسید:

- از جبهه ها چه خبر؟ قنبر جان؟

- ... خیلی خوب پیشرفتیم. الان شرایط سفید عراقی عقب نشینی کردن و سپاه داره نیروهای منطقه رو کم می کنه... تقریباً از همه شهرها رزمنده فرستادن و یه عده باید برگردن...

- آها! خداروشکر ...

ننه کبری برایش چای برد و قریون صدقه اش رفت.

- قریونت که خوش خبری...
حاج علی که خوشحال شده بود گفت:

- از بهشت خداهم که سوغاتی آوردی...

- آره به قول بچه های جنگ یادگار یادگاریه ابا الفضله...

اشک در چشمان ننه کبری جمع شد.
- وظیفه داشتم که خبرو برسونم فردا پس فردا بچه هاتون می یان.
- خدارو شکر. راضی ام به رضای اون...
این حرف ننه کبری بود. خورشید، خوشحال امیدوار بودو منتظر فردا.

همه از صبح در حال تدارک و جنب و جوش بودند. بچه ها جلوی چادرها را آب پاشی کرده بودند. از دیگهای سراجاق بخار بلندی شد. آن روز هوا خوب و آفتابی بود. اسفند داخل منقل دودی شد. بوی مطبوعش به همه جا پخش میگردید. مردها زیر سایه درختها نشسته بودند و در حالیکه بایکدیگر صحبت می کردند منتظر آمدن ماشین سپاه بودند. زنها داخل چادر صغری جمع شده بودند و حرف می زدند.

چند گوسفند هم آماده قربانی بودند و زبیر درختها می چربند. بعد از مدتی وانت نظامی خاک خورده، کنار چادرها، ترمز کرد و مردها با گوسفندها و منقل اسفند و گلاب به پیشوازشان رفتند. زنها از چادر خارج شدند. کلبعلی در حالیکه چاقویی به دست داشت، گوسفند را زمین زد و خون گوسفند فواره زد. سربازان با چهرهای خندان و تابان و در حالیکه چفیه بسته بودند

خورشید با دلشوره به جمع مردان نگاه میکرد. وانت نظامی در حالیکه عده ای دیگر را سوار داشت، به راه افتاد. بوی گلاب و اسفند فضا را پر کرده بود. خان خوشحال بود و با همه احوالپرسی می کرد. اما جای خالی یوسف به وضوح آشکار بود.

همه با نگاهی تقدس گونه سر تا پای آنها را و رانداز می کردند. خان از نبود یوسف چیزی به روی خود نیاورد.

جوانها از جنگ و اتفاقات آن با آب و تاب تعریف می کردند و پسرها با چای و شیرینی تند تند، پذیرایی میکردند. اما برادران یوسف و مردها به فکر عمیقی فرورفته بودند. مدتی به این منوال گذشت که بلاخره خان گفت:

- پس یوسف کجاست؟ نمی بینمش....

فضا را سکوتی و هم آلود دربرگرفت. همه به برادران یوسف نگاه کردند. اشک درچشمان سربازان حق جمع شد. خان حرفش را تکرار کرد.

- یوسف کجاست؟!...!! چی شده...؟! خدای نکرده...! اتفاقی که نیفتاده؟! :

برادران به اسماعیل نگاه کردند. و اسماعیل با بغضی که درگلو داشت :

- یوسف توجبه نیروها رو فرماندهی می کرد. ما خیلی خوب پیش رفته بودیم و روزها بود که اون ناکسا عقب نشینی کرده بودند... اما یک شب به ما پاتک زدند. ما با منورجامونوشناسایی کردند و دوباره حمله و خونریزی شروع شد... ما به شدت باهاشون مبارزه میکردیم و خوب پیشرفته بودیم تا اینکه اونها مجبور به عقب نشینی شدند. اما یکی از فرماندهاشون جای ماروشناسایی کرد و دوباره حمله شروع شد. به خاطر شناسایی های اون خیلی از بچه ها شهید شدن....

اشک در چشمان همزمان جمع شد. او در حالیکه بغضی در گلو داشت گفت:

- تو این موقع بود که یوسف گفت من با ید حق این نامردو بزارم کف دستش این طوری هیچ کس زنده نمونه

در این موقع بغضش ترکید. همزمان او هم به گریه افتادند. خان که اضطراب و نگرانی در صدایش موج می زد گفت:

- خوب... بقیشو بگو!!

- یوسف گفت باید کار روتوم کنم اون سنگرهای ماروشناسایی کرده اینطوری ول کن نیست دفعه بعد ضرب الاجل رو سرمون می ریزن نمی شه کاری کرد....

تیربارشوبرداشت و رفت جلو با اینکه آتش بمب و خمپاره روسرمون می ریخت اما می تونستیم اونو ببینیم...

رفت جلو با اون نامردخیلی جنگیدیه عده از بچه هاهم به حمایت اون رفتن جلو....

اونو از پادر آورد... اما موقع برگشتن یه سرباز عراقی که اونو هدف گرفته بود. شلیک کرد و اون کشته شد.

در این موقع گریه ها به ناله های بلندو آه و فغان تبدیل شد. خان که انتظار چنین حرفی را نداشت

حاج علی گریه می کرد و قطرات اشک پهنه صورتش را می پوشاند. حیدرو یحیی سعی داشتند او را دلداری بدهند. خان به یوسف فکر می کرد و جوانمردیهای او و اینکه چگونه به یکباره او را از دست داده بود.

صدای ناله و گریه به بیرون از چادر رسید.

زنها کم کم متوجه شدند. ننه کبری به همراه چند تن از زنان به سمت چادر خان حرکت کرد. کلبعلی به سختی گریه می کرد.

ننه وقتی آن جمع گریان را دید یوسف را که میان آنها نبود، گفت:

- چی شده حاجی؟

حاج علی در حالیکه اشکهای روی صورتش را پاک می کرد گفت:

- پسرتم همنشین ابو الفضل شده، زن! پسرتم همنشین رسول خدا شده...

و در این موقع شدت گریه بالا گرفت. ننه کبری در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود و صدایش می لرزید

گفت:

- می دونستم! به خدا می دونستم!! دیشب خوابشو دیده بودم .

و در حالیکه سرش را تکان می داد ، گفت:

- پسرم لباس سفید پوشیده بود...

صدای ناله ها بالا گرفت. ننه کبری دستانش را رویه آسمان گرفت و گفت:

- ای رسول خدا پسر منو مثل آباالفضل حسینت قبول کن...

زنها به شدت گریه می کردند دست دور دست می چرخاندند.

ننه کبری روبه آنها کردو با درمادگی گفت :

- تروبه خدابه عروسم نکید... بزارید بارشو زمین بذاره ... با اون وضعی که اون داره حتمی دق مرگ می شه...

خورشید مضطرب بودکه زنها به چادر بازگشتند. ایستاد.

- چی شد ننه؟ یوسف اومد؟

- ننه تصدقت ! فردا می یاد...

چشم زنها قرمز شده بود.

- چرا فردا؟!!

- نمی دونم مادر جون! حتما تو سپاه باهات کارداشتن ... آخه اون فرمانده بوده . پسرم فرمانده بود...

چندتا از زنها در حالیکه دست جلوی دهان گرفته بودند، از چادر خارج شدند. ننه کبری زیر لب مرثیه می کرد. خورشید که دلهره تمام وجودش را گرفته بود، گفت :

- راستشو بگو ننه! من تحملشو دارم....

گل صنم با صدای بلند گریه کرد. زنهای دیگر هم به گریه افتادند. سکینه که زن میانسالی بود گفت :

- بیوه شدی خورشید! بچت بی پدر شد...

و در حالیکه دست دور دست می چرخاند بلند بلند مرثیه می کرد. پیرزنها هم مرثیه می کردند.

- یعنی یوسف من شهید شده؟!!

ننه به گریه افتاد. حاج علی به اسماعیل نگاه کرد.

- بابا جون! حالا کی یوسف می یارن؟

غم و حسرت همه را در بر گرفته بود. همه از جوانمردی و سزاواری او صحبت می کردند.

- گفتن فردا اون شهید خدای می یارن ...

یحیی که به شدت متأثر شده بود، گفت :

- رفتیدو بدون جوانمردتون برگشتید...

ناله وزاری بلند شد. صدای ناله و گریه و مرثیه سرایی از چادرزنها شنیده می شد.

خورشیدی تابمی کرد و آشفته بود. همه کسانی که از جبهه آمده بودند به چادرهایشان بازگشتند. همسران از آمدن آنها خوشحال بودند و بچه ها از سروکولشان بالا می رفتند.

حالا همه ایل می دانست که جوانمردشان شهید شده شب بود. خورشید آرام و قرار نداشت .

زنها به دورش جمع شده بودند دلداریش می دادند. ننه کلثوم گفت:

- ننه! به حضرت زهرا (س) توکل کن مگه پسرای اون شهید نشدن؟!
 و خودش به گریه افتاد.
 خورشید تحملش را از دست داده بود...
 - یوسف!..... یوسف!
 صنم با جدیت گفت:
 - شوهر تو که از دست دادی می خوای بچتو هم از دست بدی؟... به فکر بچه ت
 باشه ...
 ننه کبری هم گفت:
 - انقدر بی تابی نکن مادر، بچه ات زجر می کشه
 اما خورشید کوشش بدهکار نبود. با ناله های اویار دیگر همه به گریه افتادند. برخلاف
 هوای صبح که گرم و آفتابی بود، حالا آسمان پر بود از ابرهای سیاه و تار.
 رعدوبرق بچه های خواب را اذیت می کرد. خورشید بی هوش افتاده بود.
 زنها با اجازه ننه کبری خارج شدند. چراغ فانوس چادر دستیار خان را روشن کرده
 بود.
 ننه کبری گریه می کرد. ننه گلی به خورشید نظری انداخت و گفت:
 - با این وضعیت، آگه قرار بود بچه اش دورزدیگه به دنیا بیاد، امروز وفردا متولد
 می شه...
 ننه کبری که خودش داغدار بود و اما به خاطر عروسیش فراموش کرده بود، گفت:
 - آره...
 بادیه شدت می وزید و درختها را تکان می داد. باران مسلسل و ارباریدن گرفت. حاج
 علی درسکوت چادرش با کمر خمیده نماز می گذارد.
 خورشید از خواب پرید. درد تمام وجودش را تسخیر کرده بود. هر لحظه شدت می یافت.
 دستانش بیخ کرده بود و لرزش شدیدی وجودش را گرفته بود. نمی دانست از نبودن
 یوسف و هرگز نیامدنش فریاد بکشد یا از دردی که وجودش را تسخیر کرده بود.
 با آه و ناله یوسف را صدا می کرد و مظلومانه درد میکشید. ننه کبری از خواب پرید.
 - خورشید جان درد داری؟... صبر کن. الان می رم صغری رو خبر می کنم...
 ننه کبری فانوس به دست گرفت و از چادر خارج شد.
 ننه گلی در حالیکه با سخنانش سعی داشت خورشید را آرام کند، قابلمه بزرگ مسی
 را روی چراغ گذاشت و سوی آن را بالا کشید. صدای دهشتناک رعد و برق سکوت
 باران را می شکست و فضا را پر می کرد.
 - صغری! صغری! پا شو عروسم دردشه...
 هر دو با عجله به چادر رفتند. باران مسلسل وار می بارید. چند زن همراه آنها وارد
 چادر شدند.
 صدای جیغ و داد خورشید بلند شد. گلی به گریه افتاد. صغری گفت:
 - این دختر خودش داغداره. نمی تونی تحمل کنی، برو بیرون...
 اسب یحیی شیهه می کشید. یحیی با فانوس و پوستینی که به سر انداخته بود، به طرف
 طویله دوید. شب عجیبی بود.
 - حاج علی! حاج علی! بلند شو، اسب داره می زاد من دست تنهام...

حاج علی فانوس را به تیر چوبی آویزان کرد و به سراغ مادیان رفت. مادیان در حالیکه ایستاده بود، با درشپیه میکشید.

- باید صبر کنیم ...

یحیی بدن حیوان را نوازش می داد. بعد از مدتی کره اسب در حال به دنیا آمدن بود.

یک سم بیرون بود. یحیی که دستپاچه بود، گفت:

- مادیانم تلف نشه؟

- صبر کن خودش در می یاره و گرنه گیر کرده. کره غلام هم همینطوری شده بود... اسب شیهه های کوتاه و بلندی همراه با ناله سر می داد. حاج علی با دقت نگاه می کرد.

- گیر کرده... آب گرم بیار...

دستش را داخل سطل آب کرد و سعی داشت به آهستگی پای کره را بکشد.

سم دیگر نیز معلوم شد. نیمی از بدن و کره اسب به دنیا آمد. بدنش خونی و لزج بود و رگهای پاره و کوچک بدنش را پوشانده بود. اسب نر سرش داخل آخور بود. حاج علی گفت:

- خداروشکر! مبارک باشه...

- دستت درد نکنه حاج علی... خدا بهت اجر خیر بده...

هر دو از اصطبل خارج شدند. بعد از مدتی مادیان با لیس زدن خون ورگها را تمیز می کرد.

کره اسب لاغر مشکی چند بار روی پاهای لاغر لرزانش ایستاد و افتاد تا آخره سرپا شد.

باران مسلسل و ارمی بارید و زمین گلاب شده بود. ننه بلند بلند قران میخواند و یا فتاح می گفت.

خورشید شدت درخوبیش را در دستمالی که به دهان داشت می نشانده. لحظات به سختی میگذشت. کره اسب از پستان پر شیر مادر می نوشید.

خورشید با شنیدن گریه نوزاد از هوش رفت. احساس سبکی می کرد.

خود را در صحرا بی سرسبزی دید. شاد و خوشحال در حالیکه چند لاله سرخ به دست داشت، قدم میزد. مردی سوار بر اسبی مشکی از کنارش با سرعت عبور کرد و ایستاد. یوسف بود با چشمان همیشه مغرورش. خورشید به طرف او دوید...

- یوسف! پیش من می مونی؟!!

یوسف با دست به افق اشاره کرد و از نظر پنهان شد. از خواب پرید. صبح شده بود. زنها بالای سر او بودند. آن خواب و واقعیت تلخی که وجودش را گرفته بود او را از هر موضوعی فارغ می کرد. ننه کبری نوزاد را در آغوش او جای داد. احساس آرامش عجیبی همه وجودش را گرفت.

به نوزاد نگاه کرد. ابروان کم پشت و چشمان کوچکش نوید مرد تنومند فردا را می داد.

کلبعلی صورت خورشید را بوسید گفت:

- مبارکت باشه دخترم.

یک عده از مردها برای کندن گوربه گورستان فته بودند.

حاج علی به آن دو نزدیک شد و کنار ننه کبری نشست و گفت:

- به احترام یوسف، اسم پدرشوبراش می زاریم...
خورشید با خنده ای محزون رضایت خود را اعلام کرد.
ماشین سپاه ایستاد. چند پاسدار جنازه را تحویل دادند. مردها جنازه جوانمردشان را
سردوش گرفتند. برادران یوسف، یکی یکی نوزاد را در بغل می گرفتند و می
بوسیدند. مردان لاله الا الله گویان ورود بدن شهید را اعلام کردند. حاج علی
در حالیکه بر سرش می زد از چادر خارج شد.
چندپسربسیجی پشت ماشین به شدت گریه می کردند. برادرها جلوی حاج علی
را گرفتند.

مردها جسدر را که در تابوتی بود، رابر زمین گذاشتند. برادران یوسف به سر می زدند و
به شدت گریه می کردند. ننه کبری در حالیکه کودک را در آغوش داشت، با لب
ودهان او بازی میکرد:

- یوسف! یوسف جان!...

کلبعلی و مردها سعی در آرام کردن آنها داشتند.

- اومدی بابا جون؟ اومدی یوسف جان؟!...

فضای غم و اندوه همه را دربر گرفته بود. زنان داخل چادر گریه و مرثیه سر داده
بودند.

در این میان خان هم به جمع آنها ملحق شد. کسی تابه حال گریه خان را ندیده بود.
خان با همه بزرگی اش گریه می کرد. او پیشانی چهره زردیوسف را بوسید و زیر لب
زمزمه هایی کرد و جمع آنها را ترک گفت. باکمک مردان جنازه به غسلخانه کوچک
ایل انتقال یافت.

بدن لخت یوسف روی سکوی غسلخانه، ضعیف و کوچک به نظر می رسید. پسر
بچه نوجوان با لهجه آیات را تلاوت می کرد و حاج علی روی بدن نورانی پسرش
آب می ریخت.

مردان سیاه پوش بیرون منتظر بودند و پیرمردان مرثیه سرایی می کردند. اسماعیل
جلو رفت و با تعلل گفت:

- حاجی! آخه شهید خدارو که غسل نمی کنن....

حاج علی در حالیکه اشک ریشهایش را خیس کرده بود، گفت:

- بابا جون! می خوام سیر ببینمش. این شهید خدا رو....

کلبعلی در حالیکه آثار غم و حسرت در چهره اش هویدا بود. روی جسد دامادش آب می
ریخت.

برادران یوسف با دیدن جای گلوله و لخته های خون با شدت بیشتری گریستند.

.....

- ننه! یوسف منو آوردن؟

این حرف خورشید بود.

وننه کبری در حالیکه گریه میکرد گفت:

- آره ننه جون....

خورشید بلند شد.

- کجا می خوای بری ننه؟

خورشیدبا ناتوانی پیش می رفت گویی نیزه هایی بر سر راهش زده می شد و او از رسیدن به هدف مانع می شدند.
مردان تابوت به دوش الله اکبر و محمد رسول الله گویان برای وداع نزد او می آمدند.
ننه در حالیکه نوزاد را در آغوش داشت از چادر خارج شد. تابوت کنار او بر زمین نشست.

کلبعلی جلورفت و خطاب به دخترش گفت:

- اون... شهید خداست، صبر پیشه کن... (یا زینب)
خورشید با انگشتان لرزانش بندهای کفن را بازمی کرد.
چهره مظلوم یوسف در برابرش نمایان شد. کلبه آمل و آرزو هایش در هم ریخته شد.
همان چشمان درشت و ابروهای پر پشت اما با چهره ای زرد و بدنی بی روح.
- یوسف... یوسف...! اومدی؟! اینجوری؟! منو بیوه کردی؟!
در این موقع نوزاد با شدت گریه می کرد. خورشید کودک را از ننه کبری گرفت.
- یوسف... ببین کسی رو که قراره من بدون تو بزرگ کنم...
و چهره کودک را به صورت سرد او چسباند. آه و ناله بلند شد. زنان و مردان به شدت گریه می کردند. چندتا از زنها او را بلند کردند.
کلبعلی گوشه تابوت را گرفت و بلند کرد و همراه مردان به سمت گورستان راهی شد.
صدای لا اله الا الله آنها که دور می شد به گوش می رسید. گلنار و ام البنین خورشید را به چادر بردند و عروسهای دیگر هم وارد شدند.
ننه کبری بر سر خاک رفته بود و عروسها و زنها نزد خورشید بودند.
اگر چه این مصیبت برای خورشید باور نکردنی بود اما با طیب خاطر آن را پذیرفته بود و امیدش به نوزاد در آغوشش بود.
پسر ها در حالیکه دور ننه کبری را گرفته بودند او را بر سر مزار فرزندش بردند.
ننه کبری به خاک چنگ می زد و غبار را به دست باد می سپرد.
فردای آن روز بود که از طرف سپاه استان چند پاسدار و نظامی، و استان دار منطقه برای عرض تسلیت همراه سربازانی که دسته های بزرگ گل را حمل می کردند بر سر مزار شهید رفتند.
به هرحال مراسم تدفین به شکل محلی و رسمی صورت پذیرفت و بسیاری از مردان ایلها ی پایین همراه ریش سفیدان برای عرض تسلیت نزد خان محمد می آمدند.
بی بی و زنان ایل مش اصغر تا یکماه کنار خورشید بودند.
خدایار بازگشته بود. گرد و خاک لباسهایش را تکاند و وارد شد. چاروخ را به گوشه ای گذاشت. گلپهار با شکم برآمده اش همچنان می بافت.
- دیدی خدایار. دیدی چه بلایی سر خورشید اومد؟!
خدایار به قالیچه قرمز رنگ نگاه کرد و چیزی نگفت.

...

روز های غم و حسرت خورشید، جای خود را به روز های گرم امید و شادکامی داد.

- تاتی... تاتی...!

و کودک لبخند زنان در آغوش او جای گرفت.

پرچم سیاه روی مزار جوانمرد ببادست سپید بادپیچ و تاب می خورد.
خورشید و یوسف به ایل باز گشتند.
چهار سال از شروع جنگ گذشته بود و همچنان آتش بر سر دو کشور می بارید. بسیاری
از مردان بارها به جنگ رفته بودند و عده کثیری از ایل ها شهید و مجروح شده
بودند و اخیراً چندین تن اسیر.
با بمبارانهایی که صورت می گرفت چندین چوپان همراه گله هایشان کشته شده
بودند.
وقتی رسیدند، خداداد، پسر مش حیدر که حالا دستیار خان شده بود، وارد چادر خان می
شد.
- خان سلامت. سایه اش روسرمون...

خان که حالا موهایش جوگندمی شده بود و چند چروک به گوشه چشمانش دویده بود
قلیان مخصوصش را به کناری گذاشت و گفت:
- بگو ببینم، چه خبرا؟
- خان! دوباره چندتا چوپون باگله هاشون کشته شدن. جسارته

خان دستی به سیبهاش کشید و گفت:
- خیلی وقته تو این فکر می دفرعه می ریم پشت قلعه سیاه. اونجا همه درامانند.
خورشیدوار دچادر ننه کبری شد.
یوسف روی پای ننه نشست و ننه به او چای می داد.
- چه خبر!؟ خورشید جان؟
- همه وسایلا رو جمع کردم. خدادادم از ایل های دیگه فرش و خوراک و لباس جمع کرده.

فردا از بهداری می یان تا به جبهه ببرن...
- خدا بهت اجر بده مادر. اینطوری اون رزمنده هاهم دلگرم می شن.
- خداداد می گفت دوباره از ایل ها نیرو فرستادن؟
- آره مادر، آتیش این جنگ دامن همه رو گرفته ...
- همونطوری که آتیشش دامن منو هم گرفت. مادر!
خورشید آهی کشید و گفت:
- خدا ایشا الله اجر فاطمه زهرا رو بهت بده مادر.
ننه کبری اشک گوشه چشمش را با گوشه روسری پاک کرد.
یوسف به بغل مادر پناه برد و هر دو وارد دچادر شدند. خورشید به سر قالی رفت و مشغول بافتن شد.

چند روزی بود که خبرهای ناگواری از خط مقدم میرسید.
خداداد از اسب پایین آمد و با عجله وارد دچادر خان شد.
- خان جنگ بالا گرفته، مجروح زیاد. پشت جبهه پر از زخمیه. اسیر هم گرفتن...
در پی این خبرها، خورشید به جنب و جوش افتاده بود
و به چادرها سر می زد و از زنها دعوت می کرد که همراه او برای پرستاری از مجروحان، به جبهه بروند.
صبح روز بعد بود که خورشید همراه چندتن از زنان به سمت جبهه راه افتاد و یوسف در آغوش حاج علی دور شدن مادر را نگاه می کرد و طعم تلخ جدایی...
دود و آه و ناله و سربازان مجروح، صحنه ابتدایی از جنگ بود.
زنان با لباسهای چین چین و گل منگلی پرستار را آغاز کردند. دونه فرامداد گردستورات لازم را میدادند و آنها به سرعت عمل می کردند.
بوی بتادین و الکل فضا را پر کرده بود. خورشید در حال پانسمان پای قطع شده ی یک رزمنده مجاهد بود و پسر جوان با داد و فریاد کمک می خواست. احسان به او یک مسکن تزریق کرد.
خورشید پرسید:
- دیگه هیچ کاری نمی شه کرد؟!!

احسان که روپوش سفید ی به تن داشت و تنش غرق خون بود، گفت:
- این جا تجهیزات به اندازه کافی نداریم. زخم ها خیلی زود عفونی می شن. باید هرگونه
احتمالی رو بدیم و زود عمل کنیم. حداقل نذاریم که این مرض ها اپید می بشه.
وبه سراغ مریض دیگر رفت. ام البنین به یک مجروح دوا می داد.
زنان دیگر هم در حال پانسمان بودند. در میان مجروحان، پسران نوجوان و جوان زیاد دیده
می شد.
احسان داد زد:

- بدو بیا اینجا! اون کپسول هم بردار بیار!
خورشید با عجله کپسول قرمز رنگ اکسیژن را برداشت و به طرف او دوید.
مرد مجروح به سختی نفس می کشید و پشت سر هم یا زهرامی گفت.
مهدی پیش آنها آمد و گفت:

- زود باش! ماسکو بذار!
احسان ماسک اکسیژن گذاشت و مهدی با دست در حال ماساژ قلب بود.
احسان می دانست که او هم چون دیگران نجات پیدا نمیکند. و مرد با تکانی جان داد.
مهدی با تاسف ماسک را از صورت مجروح برداشت. روبه خورشید کرد و گفت:
- با زنهای دیگه بیرینش تو اتاق بغلی ...
اتاق کناری، سرد و سایه خورده بود و پیراز اجساد رزمندگان. ام البنین به گریه افتاد.
- خدایا! خدایا! لعنتشون کن. ریششون بکن... یا زهر!

رزمنده شهید را هم کنار اجساد دیگر جا دادند. پسر نوجوان چوپانی که خورشید اورامی
شناخت با مژهای بلند و مشکی اش و لبان همیشه سرخش، دل خورشید را به آتش کشید.
دستی بر صورتش کشید، پیشانی اش را بوسید و بلند شد.
امبولانس دیگر با سرو صدا وارد شد.

چندتا از مردها که تیر بار به کمر بسته بودند، مجروحها را پیاده کردند. مهدی و احسان به
سراغ آنها رفتند. خورشید مقداری ماده بیهوشی به دستمال زد و رو دماغ مرد گذاشت.
مهدی چاقو جراحی کوچکش را در آورد. خورشید اطراف شکاف را با الکل سفید پاک
کرد و مهدی تیر را از پای او بیرون کشید و آتش و خونهای سیاه دور زخم. تا ظهر کار
همچنان با مشقت بسیار دنبال می شد.

جنگ به روزهای اوج خود نزدیک می شد و صدای انفجارها از خط مقدم به وضوح شنیده
میشد. پرستاران با مشقت کار را دنبال می کردند. مهدی و احسان نیز با شدت کار می
کردند.

چند تن از مردان هم به یاری آنها آمده بودند. با همه این احوال از تعداد کشته ها کم نمی
شد.

نزدیک غروب بود که یک وانت وارد در مانگاه جنگی شد. راننده با عجله از ماشین پیاده
شد و مهدی را صدا کرد و با هیجان قضیه ای را تعریف می کرد. خورشید و مردها به آنها
نگاه می کردند.

مهدی با عجله وارد سالن شد و روبه همه گفت:

- خیلی زود همه مجروحان را روسوار وانت کنید. یاز ماشین در راه... یا الله
و خود زیر بغل مجروحی را گرفت و به وانت برد و بقیه هم که شو که شده بودند مجروحان
را بلند می کردند. احسان پیش مهدی رفت و گفت:

- چه خبره؟! -
- مهدی درحالیکه پای مجروح را داخل وانت جا می داد، گفت:
- دشمن دآره می یاد اینجا... عجله کن...
همه دستپاچه شده بودندو با سرعت هر چه تمامتر کار می کردند.
وانت های مجروحان پشت سرهم پر می شد وبه سمت ایلها حرکت می کرد.
مهدی با عجله تمام وسایل را جمع کرد. خورشید داد زد:
- احسان! پس این شهیدا چی؟!
- وانت دیگر جلوی سالن توقف کرد.
- ول کن بقیه رویار...
فاصله در مانگاه تا خط مقدم خیلی دور نبود ومی شد صدای انفجار بمبها و شلیک ها رو شنید.
کم کم تاریکی وظلمت همه جا را می پوشاند. مردها تند تند مجروحها را بیرون میکشیدند.
مهدی در حالیکه فانوس به دست داشت وارد شدو گفت :
- عجله کنید! تانکها دارن می یان ...
صدای غرش تانکها به گوش می رسید. پرستارها ، مجروحا را بلندکردند.
صدای رگبارو غرش نزدیک ونزدیک تر می شد.
مهدی فانوس را بالا گرفت ودرحالیکه ترس واضطراب در چهره اش موج می زدوچشمانش درشت شده بود، فریاد زد :
- به زهرا فرار کنید... جونتونو نجات بدید...
چراغهای قرمز وانت روشن شد. مردها به پرستاران گفتند:
- زود باشین... زود باشین... سوار شید!
زنها طول سالن رادویدند. اما بدنه فولادی تانک امان ندادو دیوار رادرهم کوبیدو وارد شد.
برق رگبارها وتیربارها در تاریکی جرقه می زدند. مهدی واحسان، چندتا از زنها را به درون وانت کشیدند. وانت با جهشی به راه افتاد. چشم خورشید آنها را دنبال می کرد.
چندتا از زنها همراه خورشید، درحالیکه می دویدند، مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. چند تن از مردها با شلیک کردن دفاع می کردند. وانت با چراغهای قرمز، درسیاهی شب گم شده بود.
تانک وسط سالن توقف کرد.
کلثوم وگل صنم که ترس تمام وجودشان را گرفته بود،
با دادو فریاد ابوالفضل را صدامیزدند. خورشید که به پایش تیر خورده بود، داد می زد :
- شلیک نکنید... شلیک نکنید... مارو می کشن...
مردها تفنگها را انداختند و دستها را به علامت تسلیم بالا بردند. سربازهای عراقی که دور تانک بودند، از شلیک کردن دست کشیدندوبه طرف زنها آمدند.
صدای جیغ و یا ابالفضل ویا زهرا، فضا را پر کرد. مردها به جمع اسرای دیگر پیوستندوزننها هم وارد یک اردوگاه کوچک شدند. زنان دیگری از آبادان وکردستان واستانهای مرزی اسیر شده بودندوبالهجه هاوقیافه های مختلف برای فرزندان وشوهرانشان که کشته شده بودند، ناله ومرثیه میکردند. هاجرو آسیه در همان حمله ابتدایی شهید شدندو جسم بی روحشان در آنجا رها گردید.

کلثوم از دردیبه خود می پیچید. تیر به کتفش اصابت کرده بود و به شدت از او خون می رفت. گل صنم با دست باند پیچی شده، شوک زده کناری نشست. خورشید پیش او رفت.

- چی شده؟! گل صنم جان! بگو ...

گل صنم چشمان گرد شده اش را از دیوار برگرفت و به او نگرست.

- وقتی رفتم تو، به پسر جنوبی رو شکنجه می دادن. می گفتن اطلاعات داره . از سقف آویز و نش کرده بودند و چها رتا نامرد، روتن لختش ته سیگار می زدند. مست بودند. دکتر هم مست بود. چشمش قرمز بود...

اشک در چشمان خورشید جمع شد...

- یکی زد تو صورتم و خندید، بعد دستمو گذاشت روی و یکدفعه پنس را فرو کرد تیر و کشید بیرون. از درد جیغ می کشیدم و اون به صورتم می زد.

خورشید به صورت کبود شده او نگاه می کرد. جای انگشت های کلفت، دیده می شد.

گل صنم دوباره ساکت شد و خیره به دیوار نگاه کرد. قطرات اشک همچنان یواش یواش میبارید. در کوچک آهنی رنگ پریده با لگد باز شد. زنها از ترس جیغ کشیدند و به این طرف و آن طرف پناه می بردند. چند سرباز با شلاق و چوب های کلفت وارد شدند و همه را به باد کتک گرفتند.

شب بود.

کلثوم از درد به خود می پیچید. یکی از زنها با چادر سیاه نزدیک شد و با لهجه ای که به عربی می زد، گفت:

- این طوری تا دوسه روز بیشتر دووم نمی یاره، تنش عفونت کرده . به قلبش بزنه، دیگه تموم شده.

خورشید چیزی نگفت. پای خودش کیود شده بود.

با داد و فریادهای خورشید، دوسرباز هیگلی با چماق وارد شدند.

خورشید با ایما و اشاره سعی می کرد به آنها بفهماند که کلثوم را پیش دکتر ببرند.

دو سرباز کتف تیر خورده کلثوم را گرفتند و بیرون کشیدند. کلثوم در حالیکه دردمی کشید، با لهجه فریاد می زد:

- خورشید! اینا منو می کشن...، اینا منو می کشن...

خورشید از پنجره کوچک زندان دور شدن او را می نگرست. یک روز از رفتن کلثوم گذشته بود و از او خبری نبود. سربازها دوباره هجوم آوردند و کتک خورشید در میان ضربه هایی که به پایش زده می شد.

نام کلثوم را فریاد می زد. صدای جیغ و گریه و یازها و یازها را زینب گوش را کر می کرد.

بعد از مدتی، سربازها خسته شدند. خورشید با نیمه جانی که در بدن داشت، جای کلثوم را نشان داد و از او پرسید. سرباز سیاه چرده که به هین و هین افتاده بود، به دیگری نگاه کرد و به زور شروع به خنده کرد. خنده های بلند و مقطع او در راهرو تنگ می پیچید.

گل صنم گریه می کرد و یا علی می گفت. خورشید که دیگر توانی در بدن نداشت.

تند تند نفس می کشید.

دوسرباز به خورشید خندیدند و او را بیرون کشیدند. وسط اتاق سرد و تاریک، یک تخت بامیز کوچک کنار آن قرار داشت. دو سرباز خورشید را روی تخت انداختند.

دکتر چاق با صورت گنده و سیاه وارد شد. خورشید می لرزید و زیر لب یاحسین و یا زینب میگفت. مرد به او ریشخندی زد و دامن را از روی پایش کنار زد. خورشید از جا پرید.

دوسرباز عراقی او را با زور خواباندند. دکتر کمی بتادین روی زخم ریخت. سوزش شدیدی تمام وجودش را گرفت. پنس را برداشت و محکم توی زخم فرو کرد و تیرا بیرون کشید. خورشید با جیغ بلندی از هوش رفت. دوسرباز، کشان کشان او را بردند.

وقتی چشمانش را باز کرد. گل صنم با چهره کبودش، بالای سر او بود.

- خورشیدجان! کلثوم... کلثوم...

خورشید به زور حواسش را جمع کرد.

- یکی از این زنا می گفت، که نصفه شب از راهرو می کشیدنش بیرون و بعد سوار به ماشین کردن و بردن... فهمیدی بردنش... کلثومو بردنش...

اشک بی مجال از روی هر دو می بارید و با زبان محلی، مرثیه سرایی می کردند و دستها را دور هم می گرداندند. یک هفته از اسیر شدن آنها می گذشت. مهدی به فکر فرورفته بود. احساس گناه و عذاب وجدان تمام وجودش را فرا گرفته بود.

ننه کبری یوسف را در بغل گرفته بود و در حالیکه ناله می کرد، می گریست. ام البنین که نجات پیدا کرده بود، به شدت می گریست و دستانش را دور هم می چرخاند و قضیه جبهه را با آب و تاب تعریف می کرد. کمر حاج علی از بار مصیبت خم شده بود. سالها همچنان می گذشت. دستیار خان محمد، وارد چادر شد.

- سلام یوسف جان! چه خبر؟

- خان سلامت. مالیاتها رو گرفتیم. فقط ایل مراد علی کم دادند. می گفتن محصولاتشون خوب نیوده...

- عیب نداره. همه رو تو دفتر بنویس و برو تو چادرت استراحت کن...

از پایان جنگ هجده سال می گذشت. ننه کبری با چشمان کم سو برای حاج علی پیر چای میریخت.

- اومدی ننه جون؟! تصدقت! بیابشین هدیه یوسف من...

- دستت درد نکنه... ننه!

حاج علی بادستان لرزانش چای را به او داد. ریحانه دختر کوچک گلنار، که حالا هجده ساله بود، وارد چادر شد. یوسف قند را در دهانش انداخت به او نگاهی کرد و چای را بایک فوریت خورد.

ریحانه گوشه روسری را به گوشه دیگر فرو کرد و خارج شد. دوزن میانسال با بدنهای نحیف به نماز ایستاده بودند. وزنه‌های دیگر زیارت عاشورا می خواندند.

پسر جوان سرباز که سرش می جنبید و از چشمانش شرارت می بارید، در زندان را باز کرد. در حالیکه سینی های غذا را پخش می کرد، سعی داشت دست و بازوان زنها را لمس کند. عده ای از گرفتن ناهار امتناع میکردند. صدای بلند یا ابعبد الله، یا ابن رسول الله در راهرو های زندان می پیچید. سرباز میانسال در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود، از پنجره کوچک آنها را نگاه کرد.

چین و چروک به چشمان خورشید دوبده بودو کمرش به خمیدگی می گرایید . زن عرب غذایش را پیش آنها برد .

- بیاین بخورین این همه روزه برای چیه...؟ این طوری ضعیف می شین... بیاین بخورین

...

یوسف در حالیکه در جایش دراز کشیده بود به صدای جیرجیرکها گوش می داد، به یاد رفتن مادر افتاد و چهره ایکه از کودکی به یاد داشت و لبخند همیشه مهربان او. حاج علی بیدار بود.

- حاج علی چرا مادرم به جبهه رفت؟

حاج علی آهی کشید و گفت:

- مادرت تو ایل تک بود یوسفم بعد از مرگ بابات رو پاش بند نبود با فرستادن نون و لباس و فرش میخواست که راه اون شهید خدا رو ادامه بده . اما با شنیدن خبرای بدجبهه پرکشید و رفت. انگار همیشه می خواست بره اما راه فراری نداشت...

یوسف مدتی در سکوت فکر کرد. در حالیکه ریحانه در آسمان نیلگون شب دنبال ستاره بخت خویش بود. چهره مهربان مادرش از جلوی چشمانش دور نمی شد.

- حاج علی ! آگه مادر بیاد منو می شناسه؟

ننه کبری با صدای بغض آلود، گفت :

- هر وقت خدا بخواد، یوسف جان! . بر اش دعا کن که سالم وزنده باشه .

یوسف گفت :

- آمین

و به خواب رفت. او و ریحانه با فاصله دوسال باهم بزرگ شده بودند و به یکدیگر علاقه خاصی داشتند.

روزهای سختی بر اسرا گذشته بود و کم کم نواحی آزادی از سربازانی که مدتها با آنها بودند دیگر حکم دوست را پیدا کرده بودند، به گوش می رسید. خورشید تشنه دیدن یوسف بود و شبها به او فکر می کرد.

- یوسف کوچک من .. حالا دیگه بزرگ شده، آه...

دوسه روز بود که جنب و جوش خاصی میان سربازهای عراقی بود. زود زود به زود عوض میشدند.

مردمیانسال که از نخستین روزهای اسارت با آنها بود کمتر از دیگران ادیت می کرد و توانسته بود کمی فارسی هم یاد بگیرد، نگاهی به اطراف کرد و صورتش را به پنجره کوچک چسبانید.

- ...دیگه باید برین ... آو... دولت گفته برین . ایران گفته...

امید از چشمان خورشیدی بارید و منتظر آینده بود.

سربازها توی حیاط سان گرفته بودند.

پرستاران صلیب سرخ با لباسهای سفید ایستاده بودند و یک گروه خبری از اسرافیل می گرفت . زنی بابلوز و شلوار موهای بلند طلایی و عینک دودی که به چشم داشت، روبروی دوربین قرار گرفته بود و به فرانسه صحبت می کرد. اشک در چشمان همه جمع شده بود.

از زندهای اسیر گرفته تا تک و توک سربازانی که تمام مدت این سالهای تلخ و طاقت فرسا را با آنها بودند. پاسداران ایرانی با چهره‌های مهربانشان، کنار اتو بوسهای مخصوص، ایستاده بودند. آرم طلایی رنگ جمهوری اسلامی بر لباسهای سبز آنها خودنمایی می‌کرد. امید برای دل‌های خسته زنان اسیر بود. با نزدیک شدن اسرا همه صلوات فرستادند.

چند دختر جوان حلقه‌های گل را بر گردن زنها می‌انداختند. حالا چشم آنها و سپاهیان هم قرمز شده بود.

خورشید در پوست خود نمی‌گنجید و اشک‌هایش بی‌محابا می‌لغزید. دلش به یاد یوسف به شدت می‌تپید. گل صنم با شدت گریه می‌کرد. به هق هق افتاده بود. اتوبوس با تکانی حرکت کرد.

همه به جای زجر و وحشتناکی که سالها در آنجا اسیر بودند، برای آخرین بار تا همیشه نگاه کردند. انگار همین دیروز بود. صدای رگبار و تیرباران در مانگاه صحرائی به گوش می‌رسید.

....

یوسف وسایل ننه کبری و حاج علی را داخل گاری گذاشت. ریحانه با کمک او سوار بر اسب شد. چشمانش با سر مه‌مشکی شده بود. وسایل خان توسط یوسف در گاری چیده شده بود. سوگلی‌های خان فرتوت، توی گاری نشستند.

....

مردمیانسال که موهایش جوگندمی بود، در دفتر بزرگی ارقام را ثبت می‌کرد. احسان از اتاق بیرون آمد. در این موقع جیب نظامی جلوی در بهداری توقف کرد. مهدی با نگاهی پرسشگر، به احسان نگاه کرد.

دو پاسدار در حالیکه خورشید و گل صنم در میانشان بود، وارد شدند.

مهدی در اولین نگاه آنها را شناخت و متأثر شد. به گریه افتاد.

- سلام خورشید خانوم. پا رو چشم ما گذاشتید. خوش اومدید... خوش اومدید...

و بغض توان حرف زدن را از او گرفت. چشمان احسان سرخ شده بود.

ایل در حال راه افتادن بود.

ننه کبری با چشمان کم‌سویش به جاده نگاه کرد. دو آهی از کُنه وجود کشید.

اشک در چشمان حاج علی جمع شد.

- امسال هم... نیومد.

با حرکت اسب خان فرتوت، ایل به راه افتاد.

چوپانها با سیل عظیم گله از پشت سر می‌آمدند. سگها پارس می‌کردند.

یوسف به پشت سر نگاه کرد. چشمانش را تنگ کرد. انگار چیزی را می‌دید.

گردوغباری از دور دیده می‌شد. جیب نزدیک و نزدیک تر شد. یوسف دستش را جلوی چشمانش گرفت. ننه کبری برگشت و نگاه کرد. گویی نوره چشمان کم‌سویش بازمی‌گشت.

- حاج علی! ... اومد! حاج علی... اومد! ... شیرزن اومد! یوسفم، اومد...

ریحانه برگشت.

واشکها بی‌مجال جاری شد.

سگها پارس میکردند و استرها و اسبها درحالیکه زنها و بچه هابر آنها سوار بودند، سربه زیر حرکت می کردند. گله گوسفندها از پشت سر می آمد. لباس زنان با دست باد تکان میخورد.
- هی هی

پایان